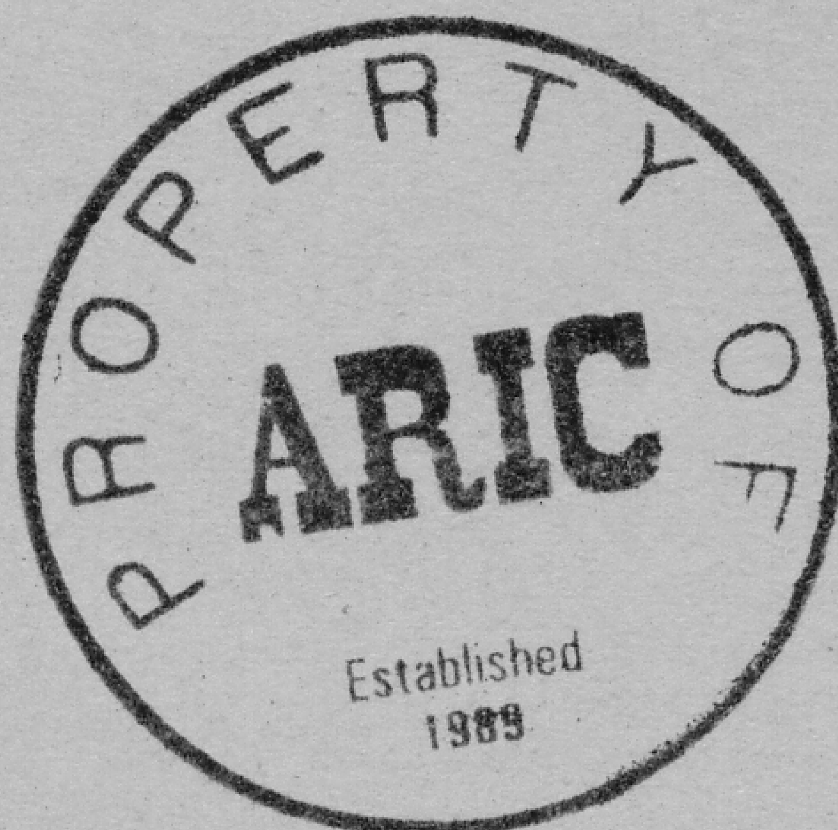
عرفان جامی

عبدالغفور رجا



عرفان جامی



عبدالغفور رجا

شناسنامه کتاب

نام کتاب : عرفان جامی
مؤلف : عبدالغفور رجا
سال انتشار: ۱۳۷۶ شمسی ۱۹۹۷ میلادی
تعداد: ۵۰۰ نسخه
ناشر: انجمن فرهنگی کهکشان - لندن

شرح مطالب کتاب



مقدمه

بسم الله الرحمن الرحيم

در اصل قصد داشتم تا به منظور سخن رانی در یکی از مجالس فرهنگی افغانی "تنویر افکار" راجع به عرفان عارف بزرگ خراسان حضرت جامی مضمونی تهیه بدارم.

حینی که وارد زندگی و آثار این عارف بزرگ شدم فهمیدم که با نوشتن چند سطری عطش من درباره عرفان آن حضرت برآورده نخواهد شد. بهتر است که مانند اثر دیگرم «شاعر شیرین کلام حافظ» عرفان جامی را نیز از لابلای گفتار و رفتارش تهیه کنم.

حینی که دیوانش را باز کردم چشمم به سر نامه اشعارش خورد که با یك بیت نیمه عربی، نیمه فارسی شروع گردیده و از بدو مطالعه مفهومم شد که بیت با کمبود یك نقطه از یدا به بدا نزاکت و لطفی که دارد از یك شعر ملکوتی به یك شعر عادی به زمین خورده و به عوض یدا در دو جای بدا آمده. (۱) و این بیت ملکوتی به من قدرت پیشرفت را به عرفان جامی داد و اشعاری یافتم که حضرت جامی را به بلندترین ذروهٔ خداشناسی و عشق به آفریدگار رسانیده است.

---

۱ - لطفاً به باب اول کتاب مراجعه فرمائید.

یکی از مزایای زندگی حضرت جامی آن بود که درزمان سلطنت تیموریان در خراسان می‌زیسته و مورد تفقد و احترام آنان بوده و این شاهان ادب پرور اکثرشان شعر دوست و شعر گو نیز بودند.

همچنان زندگی حضرت جامی مقارن با روی کار آمدن طریقه نقشبندی در بخارا و افغانستان و شناسائی با مؤسسین آن قدم دیگری است که آن حضرت را به طرف تصوف و عرفان کشانیده است.

چیزی‌که در کتاب خانه‌های یونیورسیتی لندن و بریتیش لایبریری درباره حضرت جامی یافتم یکی اثر گرانبهای علی اصغر حکمت به نام «جامی» است که این نویسنده و محقق بزرگوار ایران با انتهای سعی و کوشش حیات و آثار جامی را با منتهای درایت مطالعه نگاشته‌اند که قابل قدر است و اثر دیگر به نام «جامی و ابن عربی» تألیف محمد اسماعیل مبلغ محقق افغانی است راجع به تصوف جامی با مقایسه با تصوف ابن عربی آثار مؤثری است که به یادگار گذاشته‌اند.

و موضوعی که مرا زیادتر به طرف جامی کشاند تصرف جامی به دو زبان عربی و فارسی است که در هر دو زبان انتهی لیاقت و درایت ازخود نشان داده و اشعار شیر و شکرشان به اندازه‌ای کامل است که از امتزاج و پیوستن دو زبان به یکدیگر چنان می‌نمایاند که از یك لسان و یك زبان سروده شده باشد و این انتهای لیاقت و قابلیت در ادب عرب و فارس است که در اشعار و گفتار دیگر شعرا کمتر دیده شده است.

غفور رجا

۲۱ ژانویه ۱۹۹۷

هو المستعان

یا مَن بَدا جمالکَ فی کُلّ ما بَدا

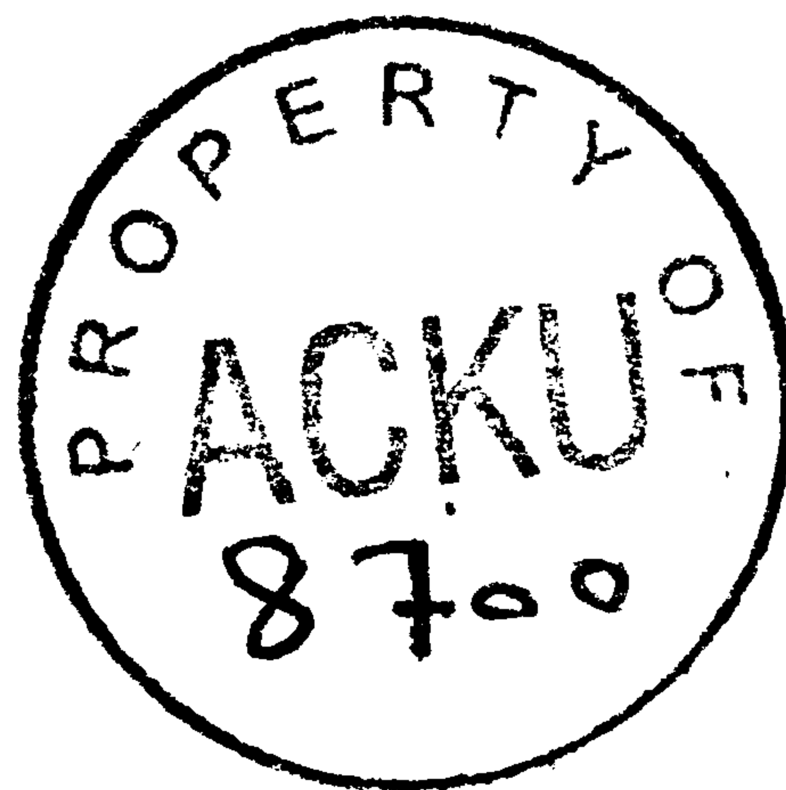
بادا هزار جان گرامی ترا فدا

شعر از حضرت جامی (۶)
خط از رشید منش

عرفان جامی

باب اول

عشق و جمال



یا من بدا جمــــالك فی کل مـــا بدا
بادا هزار جــان گــرامی تو را فـــدا

همان طور که اکثر عرفا و ادبای بزرگ سرنامه کلام خویش را با سرودی به بارگاه ایزد متعال به عرض رسانیده اند حضرت عبدالرحمن جامی عارف بزرگ خراسان نیز با بیت شیوائی چنین عرضه نموده‌ند:

یا من بدا جمالك فی کل ما بدا بادا هزار جان گرامی تو را فدا

ای ذاتی‌که حسن و جمال تو فایض تمام مخلوقاتی است که در ازل هست کرده‌ای هزاران جان گرامی فدای همچو تو آفریدگار باد.

این بیت با عالمی از زیبائی و جمال و فیض ازل همراه است و در خور چنان بارگاه است (۱) شیخ اجل سعدی قطعات خود را با ترجمه‌ای از بسم الله به نظم

۱- ید به زبان عربی دست و یدا مدعا از بذل و انعام است. به دست و بدأ به معنی شروع هرچیز و چون منظور حضرت جامی در این بیت ذات ربانی است یدا به معنی فیض و بدا به معنی ازل است. ابوالمعالی بیدل عارف بزرگ در بندی از مخمس‌های خود فیض ازل را چنین ذکر فرموده اند.

ای فیض ازل از دل خورشید خبر گیر — از غصه بر آ عشرت جاوید ببر گیر
واکن مژه بر خویش و بهاری به نظر گیر — باغ طرب خرمی از وضع سَحَر گیر

گز نیم تبسم چمن آرای جهان شد

فارسی چنین آغاز نموده‌اند:

اول دفــــتـــــر به نام ایزد دانا
صـــــانع پروردگـــار حی توانا

و مولانا جلال الدین بلخی با سرودی از عشق و هجران بانی و خواجه حافظ شیرازی با ساقی و عشق، اما حضرت جامی عارف بزرگ با فردِ شیوائی از حسن و جمال و فیضی که پروردگار عالمیان به تمام موجودات در ازل ارزانی فرموده‌اند دفتر دیوان شان را آغاز کرده اند.

حضرت جامی روشنائی انوار و حرکات سیارات و ستارگان را از فیض و برکت جمال مقدسی می‌داند که به حکم توانا و بینای خداوندی همه چیز ارزنده و زیبا آفریده شده است. واین جمال حقیقی آن قدر پهناور و وسیع است که دست فکر و خیال هیچ آفریده ای به آن نمی تواند رسید. ملیون ها سال بکار دارد تا نوری از یك سیاره به سیاره دیگر برسد چه جای آن که دست انسان و یا فکر انسان حالی آن گردد. و همین بیت جامی روشنگر آن عظمت و جلال است.

نزد صوفیه جمال وعشق با هم توام اند. جایی‌که جمال است عشق است و جایی‌که عشق است جمال است و بنیاد جهان هستی بر روی عشق گذاشته شده است هرگاه عشق نمی‌بود این جهان هستی با همه جوش و خروش آن وجود نمی‌داشت.

در اشعار بعدی این غزل حضرت جامی مولانا جلال الدین بلخی را باناله نی همراهی نموده می‌سراید:

می نالم از جــــدایی تو دم بدم چو نِی
وین طرفه تر که از تو نیم یك نفس جدا

بازهم اکتفا نکرده خواجه حافظ شیراز را به خاطر می آورد:

بر خیـز ساقیا ز کرم جرعه‌ای بریز
بر عــاشـــقــان غم زده جـام غم زدا

و باز به طرف عشق می‌رود:

عشق است و بس که در دو جهان جلوه می‌کند
گاه از لباس شاه و گه از کسوت گدا
جامی ره هدا به خدا غیر عشق نیست
گفتیم و السلام علی تابع الهدا

با آنهمه حضرت جامی پیش می‌رود و با عشق راز و نیاز خودرا ادامه داده و رسوایی و سودایی و شیدایی و جنون خود را همه از عشق می‌داند و از عشق زندگی دوباره را به خود خواهان است و باز به طرف معشوق می‌رود و اول و آخر و ظاهر و باطن را از او می‌داند.

ای عشق منم از تو سرگشته و سودایی — وندر همه عالم من، مشهور به شیدائی
در نامهٔ مجنونان از نام من آغازند — زین پیش اگر بودم، سر دفتر دانائی
ای باده فروش من سرمایهٔ جوش من — از تست خروش من من نا ئیم و تو نائی
سرمایهٔ ناز از تو هم اصل نیاز از تو — هم دامن شیدائی هم دلبر عذرائی
گر زندگی ام جویی در من نفسی در دم — من مرده صد ساله تو جان مسیحائی
اول تو و آخر تو، باطن تو و ظاهر تو — مستور زهر چشمی در عین هویدائی

حضرت جامی از عشقی که به پروردگاریگانه داردخودرا جنون زده آن می‌بیند و عشق است که در رگ و پی او جاریست و با ذکر عشق به او جان می‌دهد و لذت می‌برد. و همت از پیرمغان می‌خواهد که در راه عشق، حقیقت، ورسیدن به آن رهنمای او باشد. بعد می بیند که یار در جان است و با این طلب چرا خودش را سرگردان ساخته است.

لذت عشق فرو رفت مرا در رگ و پی — عشق می گویم و جان می دهم ازلذت وی
ذکر توبه مکن ای شیخ که با باده فروش — کرده ام عهد که دیگر نکنم توبه ز می (۱)

۱- عرفا می را غلبه عشق گویند. فرهنگ مصطلحات عرفا سیدجعفر سجادی.

همت از پیرمغان خواه که از خود برهی جز بدان بدرقه مشکل شوداین مرحله طی
یار در جان و دلم در طلبش سر گردان سیر مجنون سوی هر وادی و لیلی درحی
شعله زد آتش ما از دم نی ای مطرب این چه دم بود که امروز دمیدی در نی
نکنی رقص که من کوه وقارم ای شیخ پیش رندان سبك روح گرانی تاکی
جامی اوصاف می صاف نیارد گفتن گرنه فیضش رسد از باطن خم پی در پی

باز حضرت جامی به معشوق بی‌همتای خود با سرو خرامان خطاب کرده می‌گوید که سر بر آوردهٔ کدامین چمن هستی که سر تا قدم آشوب دل و جان منی. و وقتی که من لب از سخن زدن می بندم در خلوتگه جان کهی تو با دل و گاه دل با تو در سخن است. قبا برانداز و تن نازکت را به چمن بنما تا دیگر غنچه در چمن دعوی نازك بدنی نکند.

آخر ای سرو خرامان زکدامین چمنی
که زسر تا قدم آشوب دل و جان منی
لب به بستم ز سخن لیك به خلوتگه جان
گاه دل با تو و گاهی تو به دل در سخنی
بنما آن تن نازك ز قبا تا به چمن
غنچه دیگر نکند دعوی نازك بدنی
خون ما خورده چه آزار دلم می طلبی
نوش کردی می و شیشه چرا می شکنی
یار بیماری من دید و بسی فاتحه خواند
لیك شکرانهٔ آن را که نیم زیستنی
جامی آن شوخ به خون ریز تو گر تیغ کشد
ادب آنست که گردن نهی و دم نزنی

حضرت جامی درمراحل تصوف اسلوبی را اختیار کرده که شیخ محی الدین بن العربی وضع کرده که کتاب نقدالنصوص در شرح فصوص و کتاب اشعه در شرح لمعات از آن جمله است و حضرت جامی به این عقیده است که عشق حقیقی به وصل انسان به سعادت سرمدی می باشد و عشق است که در عالم وجود در مجاری و تعینات جلوه گر می گردد و عاشق و معشوق و عشق همه مظاهر و مجاری یك وجود مطلق اند و معشوق یا محبوب در همه مراتب حضرت حق است و اختلاف در تفاوت ظهور محبوب و تجلیات شهودی اوست.

به خدا غیر خدا دردو جهان چیزی نیست
بی نشانست همه نام و نشان چیزی نیست
چند محجوب نشینی به گمان دگران
خیمه درکوی یقین زن که گمان چیزی نیست
بی زبان چند کنی سرِ غم عشق بیان
که در ین مسئله تقریر زبان چیزی نیست
هستی تست حجاب تو و گر نی پیداست
که به جز دوست درین پرده نهان چیزی نیست
گر زعشقت خبری هست بگو ای واعظ
ورنه خاموش که فریاد و فغان چیزی نیست
بندهٔ عشق شدی ترك نسب کن جامی
که درین راه فلان بن فلان چیزی نیست

دراین جا حضرت جامی از پرتو عکس رخ و جمال یار که سر دفتر دیوانش را مزین ساخته بود « یا من بدا جمالك فی کل ما بدا » ادامه می یابد و خلقت خورشید و افلاك را بایك غزل عالی می فرماید:

پر تو عکس رخت عکس برافلاك انداخت   قرص خورشید شد و سایه برین خاك انداخت
برقی از شعشعهٔ طلعت رخشان تو جست   شعله در خرمن مشتی خس و خاشاك انداخت

دراین جا منظور حضرت جامی از خس و خاشاک ، آفریدن آدم است که توام باعشق و مشعله طلعت ایزدی می باشد. باز می گوید:

خوش بر آن رخش که عشقت فلك سرکش را
طوق در گردن از آن حلقه فتراك انداخت

و فلك سرکش را با انداختن نور تجلی خود مهار کرد . یعنی هرچه زیر یك نظام مطلق در رفتارند:

ذوق مستان صبوحی زدهٔ بزم تو دید
صبح در اطلس فیروزهٔ خود چاك انداخت
می خرامیدی و ارواح قدس می گفتند
ای خوش آن پاك که سردر ره این پاك انداخت
طوطی ناطقه را ستر خط و عارض تو
زنگ تشویر (۱) در آئینه ادراك انداخت
جامی اهلیت از اندیشهٔ عشق تو نداشت
همتش رخت در این موج خطرناك انداخت

در این جا حضرت جامی به امید دیدار یار خود غزل غرائی سرائیده که عشق او را با محبوب بی همتا ظاهر کرده است:

باز چشمم دُر فشان از لعل گوهر بار کیست؟
اشگ من زین گونه گلگون از گل رخسار کیست؟
زیر دیوار تو هر شب زار نالم تا سَحَر
بر لب بام آ شبی کین ناله های زار کیست؟

---

۱ – تشویر به معنی اشاره کردن یا شرمنده ساختن.

چشم می دادند خلقی دیدن رویت به خواب
تا خود این دولت نصیب دیدهٔ پندار کیست؟
من نمی‌گویم تو کردی چاك ها در جان من
هر که بیند جان من داند که این ها کار کیست
کوی تو صد جا به خون آغشته شد آخر بپرس
کین همه از سینهٔ ریش و دل افگار کیست؟
کشته‌ام بیمار چون چشمت چه باشد گر گهی
گوشهٔ چشم افکنی سویم که این بیمار کیست؟
نام جامی پی کن ای مطرب خدا را زین غزل
ترسم آن مه نشنود گرداند این گفتار کیست؟

باز حضرت جامی از آفتاب به زمین فرود آمده یادی از یار می‌کند که این زمین خاکی که ما بر آن زندگی می‌کنیم مطرح نور رخ آن مه تابان است اگر چه متصوفین این خاك را سر زمین زجر و هلاکت و کلفت می‌دانند اما نگاه حضرت جامی چون خلقت آفریدگار است زیباست و باید چنین باشد:

این زمینی است که سر منزل جانان بودست
مطرح نور رخ آن مه تابان بودست
این زمینی است که هر شیب فرازی که در اوست
جای آمد شد آن سرو خرامان بودست
این زمینی است که هرجا خس و خاشاك بینی
پیش از این دسته به جایش گل و ریحان بودست
دامن نازکشان رفته بهر جانب از او
آن که صد دست تمناش به دامان بودست
میدهد خاك رهش خاصیت آن آبم
که نصیب خضر از چشمهٔ حیوان بودست
باید افشاند زهر نوك مژه خون جگر
هرکجا لعل لب او شکر افشان بودست
جان جامی به حقیقت زهمین آب و هواست
گر به صورت گِلش از خاك خراسان بودست

در غزل زیر حضرت جامی از جذبه عشق و شوق و جلوهٔ معشوق و پرتو روی یار و نور او حرف می‌زند که انسان را با عالم دیگری رو به رو می‌سازد:

الله الله زکجا میرسد آن غیرت حور — همچوخورشید فرو هشته به رخ برقع نور
میخرامد ز سراپردهٔ اجلال بطون — تازند جلوه کنان خیمه به صحرای ظهور
می‌گشاید زسر گنج گرانمایه طلسم — تا دهد حاصل آن گنج به هر مفلس عور
هرکجا سایه زلفش همه دام است و فریب — هرکجاپرتورویش همه عیش است و سرور
همه دلدادهٔ اویند چه هشیار چه مست — همه دیوانهٔ اویند چه نزدیك چه دور
هر جفائی‌که کند صبر بر او آسان است — مشکل آنست که بی او نتوان بود صبور
جذبه شوق رخش برد زخود جامی را — باد آسوده درین خواب گران تادم صور

دراین غزل شیوای خود حضرت جامی چه با جوش و خروش انتظاری که از آمدن معشوق خود دارد آن غیرتِ حور را با شور و شعف استقبال می‌کند و این غیرت حور مانند خورشیدی برخ برقعه‌ای از نور کشانده و از سراپرده اجلال بطون یعنی مخفی ها به صحرای ظهور خود را آشکار ساخته و بر سر آنست که گنج گرانمایه طلسم خود را یعنی آن همه اسرار خود را فاش سازد و به مشتاقان آن ارزانی فرماید اما چه سود، سایه برکات او چو سایه زلفش همه دام است و فریب، و با وصف آن پرتو روی درخشان او تماماً عیش است و سرور ... و در هر جا هر که هست دلداده اویند چه هشیار، چه مست، چه دیوانه و چه نزدیك و چه دور.

از جفائی که به ما می‌کند یعنی ما را به عشق خود می سوزاند جز صبر چاره‌ای نیست و مشکل درین جاست که ما در صدد دریافت چنین داغی هستیم و همین جذبهٔ شوق رخ آن دلدار برین است که ما را از خود می برد و آرزوی جامی و ما بر آنست که تا دم صور در خواب گران باشیم.

به غزل زیر حضرت جامی از مقام عارف عالی مقام و کسوت فقر و فنا و کم گفتن و کم نشان دادن و روی به قبله بردن و در درون دل در حرص و هوای بتان بودن

خداپرستی نیست بلکه برهمنی است و با هوای عشق خود را از دو کون جدا کن یعنی ماسواءالله باش و در راه رسیدن به آن از همه چیز بگذر و خودرا فنافی الله ساز چه برای جامی جای خجالت است که زخم تیغ فراق را خورده هنوز زنده است.

مقام عارف عالی مقام بی وطنی است — طراز کسوت فقر و فنا برهنه تنی است
به گوش دهر ازین راستتر سخن نرسید — که گوهر صدف بحر صدقِ کم سخنی است
چو نیست بنده آن شاه مکی و مدنی — از آن چه سود که مکی است خواجه یا مدنی است
گرفت گوشه چوخُم شیخ پر شراب و غرور — به محتسب که رساند که وقت خُم شکنی است
به قبله روی و بتان در درون زحرص و هوا — نه این خدای پرست است بلکه برهمنی است
هوای عشق کنی همت از دو کون بِبُر — که این عروج نیاید زهمتی که دنی است
خجالتی است عظیم از رخ تو جامی را — که زخم تیغ فراق تو خورد و زیستنی است

حضرت جامی با شعر بلند بالائی پس از آن همه زجر هجر و فراق آرزوی رسیدن دوست را دارد که با قافله‌ای همراه است و آواز جرس از دور به گوش او میرسد و این رسیدن دوست در موقعی که نور صبح شروع به دمیدن می کند و صبا با او همراه است و باز از دور اتشی می‌بیند که نور از شجری زبانه کشیده تمام صحرا را روشن ساخته و آن شجر طور و وادی ایمن است و چشم بد آن نور دورباد چه شعله‌ی آن نور به سر وقت خسی می آید که مراد از خود او حضرت جامی است و دراین وقت است که عارف پایه عشق را بلند می بیند و با امید و هوسی که در سر دارد به آن قانع است:

باز ازاین راه صدای جرسی می آید — گویی از منزل معشوق کسی می آید
دم صبح از نفس باد صبا مشکین شد — همدمی می‌رسد و هم نفسی می آید
چشم بد دور زشاخ شجر وادی طور — شعلهٔ نور به سر وقت خسی می آید
پایهٔ عشق بلندست و همین بس که از او — دردل امیدی و در سر هوسی می آید
یار گفت از سر اخلاص برین در به زمین — سر زنان جامی درمانده سری می آید

باز حضرت جامی از دعوای عشق خود اشك و آه خود را گواه می آورد و حریم دیر مغان جای خانقاه را و خم شراب جای پیر آن را گرفته است و این که تو را از دور دیدم فهمیدم که همان دوست مهربان من است که می آید و به معشوق خود خطاب می‌کند که مرا از سایه دیوار خود دور مساز و من از صفای ارادت دم عشق تو را می‌زدم می زنم وهمین دل روشن و ضمیر پاك خودت گواه آن است:

منم که دعوی عشق تو رسم و راه منست
گواه صدق در ین دعوی اشك و آه منست

حریم دیر مغان را گرفته خانقهیم
خُم شراب کهن پیر و خانقاه منست

خوش آن که سر خوشت از دور دیدم و گفتم
اگر غلط نکنم سروِ کج کلاهِ منست

مرا زسایه‌ی دیوار خویش دور مکن
کز آفتابِ حوادث همین پناه منست

چو از صفای ارادت زنم به عشق تو دم
ضمیر پاك و دل روشنت گواه منست

ز بوستان لطایف چو جامی آن چمنم
که وصف عارض و خطت گل و گیاه منست

باب دوم
توحید

ای آن که بجز تو نیست در هر دو جهان
بر تر ز خیال و مبرا ز گمان
هر چند که عین هر نشانی لیکن
اینست نشانت که تو را نیست نشان

نزد متصوفین عقیده به یکتائی ذات یگانه اولین مرتبت شناسائی باریتعالی می‌باشد و از همین جاست که کثرت، و شرکت نزدشان وجود نداشته و به یکتائی او دوئی راه ندارد و او آفریدگار همه مخلوقات است، و جز او خالقی در دو جهان وجود ندارد و بر تر از خیال و تصورات و آنچه به فکر و دماغ می‌رسد می‌باشد. با وجود آن خدای بزرگ مظهر تماماً تجلیات هستی و انوار علویست و هر چه در دنیا و کائنات دیده می‌شود نشانی از اوست و حضرت جامی خوب فرموده:

«اینست نشانت که تو را نیست نشان» با وجود این همه قدرت و توانائی و بزرگی همین بس که نشان تو را نیست نشان.

اگر چه معشوق عیان است و با ما یکجا است نقص ماست که ما آن را نمی‌دانیم و بدون آن که به خود فکر کنیم هرطرف دست و پا می زنیم چه او خودش نخواسته که با این رمز آشنا شویم:

معشوق عیان بود نمی دانستم — با ما به میان بود نمی دانستم
گفتم به طلب مگر به جائی برسم — خود تفرقه خواه بود نمی دانستم

و از این جا که عاشق دلباخته همیشه در تلاش دیدار است و شور و شیدائی زیادی از او سر می‌زند و بعضاً با فکر ناقص خود او را می بیند و با او خالصانه و با وجد حرف می زند در یك غزل خود حضرت جامی به ذات یگانه و تنها و بدون مدد گار می‌رسد و می‌گوید:

تنها زکجا می‌رسی ای سرو قبا پوش
دردا که تو می‌آئی و می‌روم از هوش

مشکل در این جاست که او می آید اما انسان بیچاره طاقت دید آن را ندارد و از هوش می رود:

من لذت دیدار چه دانم که هنوزت
از دور ندیده فتم آشفته و مدهوش

با وصف آن نا امید نگشته و به خود طاقت داده می‌فرماید:

هرچند برون نیستی از خاطر تنگم
پیش آی که چون جان کَشمت تنگ در آغوش
در گوش تو یك نکته زبخت سیه ما
گفتن که تواند؟ مگر آن خالِ بنا گوش

و با تو سخن دارم و می‌خواهم درِ عذر و معذرت را به رویت بکشایم و با تودرد دل کنم بدبختانه قابل این کار کسی را نمی بینم به جز خالِ بناگوشت که به تو نزدیک تر از ماست و با وجودآن:

گـویم سـخنی با تـو اگـر چند کـه گـردد بر طبع لطیف تو همین لحظه فـرامـوش
جامی‌زخرابات (۱) غرض باده عشق‌است خواهی زسبو درکش وخواهی زقدح نوش

حضرت جامی هر وقتی که غزلی را با عشق و معرفت شروع می‌کند سراپا آن غزل را با افکار عرفانی تمام می‌نماید و جسته جسته در دیوان او این قابلیت و عشق دیده می‌شود. در غزل زیر حضرت جامی چه شیرین شروع نموده:

ای کـــه در پرده به بازار جـــهـــان می‌آئی
مـــا تو بودیم از این پیش و تو اکنون مـــائی

دراین مطلع غزل جامی وحدت الوجودی را با زبان خیلی شیرین و در پرده ادا کرده است. آمدن تو در بازار جهان در پرده است و در همه چیز هستی و همه چیز از توست پیش از این مـا از تو بودیم و اکنون تو مـائی یعنی نقش آفـریدگـار در خلقت انسانی است و منی و مائی در بین بیست.

ســایه تُست جـــهــان عــدم افــتـاده و مـــا
چشم آن ســـایه و در چشم تـوئی بینائی

۱- خرابات در اصطلاح عرفا عبارت است از خراب شدن صفات بشری و فانی شدن وجود جسمانی. فرهنگ مصطلحات عرفا ، سیدجعفر سجادی.

این جهان عدم افتاده با همه دار و ندار آن سایه‌ای از نور تو است و ما در چشم بینا و توانای تو همان سایهٔ چشم یعنی برگزیده از تمام مخلوقاتیم. دراین جا واضح‌می فرماید:

از کـرم ســاخـتـه ای چشم جـهـان بین مــارا
تـا به این چشم جــهــان را نظری فــرمــائی

و از لطف و کرم خود ما را چشم جهان بین ساخته ای و ما انسان‌ها که آفریده خودت هستیم قدرت و عظمت تو را به چشم سر می بینیم و این نظر مرحمت از توست که به ما بذل نموده‌ای:

گر نگهـبـان نشـود گنج جـهـان را این چشم
حــاصل گنج به یغــمــا ببَرد یغــمــائی

و این چشم کـه به مـا داده‌ای مـا را نگهـبـان این همـه گنج مـوجـودات در جـهـان ساخته‌ای و ما نتوانیم به چشم معرفت نگهبان آن شویم. یعنی بدون معرفت و اطلاق برآن بنگریم حاصل گنج را یغمابر که خود اوست از شما به یغما می‌برد.

شــــخص تو ســــایه تو و تو بینائی تو
رشـتـه صـد تو است ولی بر صـفت یکتـائی

تو سایه نور خودی، یعنی همهٔ جهانِ هستی سایه نور تو است و تو بینائی تو یعنی بینائی خودت در خـودت مضـمر است و صدهـا صـفـاتـی که در تو موجـود است دلالت به یکتائی تو می‌کند.

همـه اعـیـان جـهـان روی تو را آئینه است
تـا هـر آئیـنـه بـه آئیـن دگــــــر آرایی

تمام موجودات و خلایقی که درجهان اند همه نمایانگر روی تو اند و وجود تو را به اثبات میرسانند و تو در هرلحظه و هر دقیقه به آئین دگری رونمائی می‌کنی.

بنمـایم تو را هم به تو افـزون زهمـه
چون رخ خویشتن در آئینه ما بنمایی

ای خدای بزرگ و توانا حینی که رخ خود را در آئینه ما بندگان نشان دهی تو را از تمام چیزی که به عقل و فکر انسان خطور می کند بالاتر از آن می بینیم.

دل شد از عشق تو جامی که حبابش فلك است
باده بر جـامی از این جـام همی پیمـائی

دراین جا چند رباعی از کتاب نقدالنصوص فی شرح الخصوص حضرت جامی نقل شده است، به گمان اغلب باید از خود حضرت جامی باشد:

در مـذهب اهل کـشف و ارباب شـهـود — عـالم همـه نیست جز تفـاصیل وجـود
چندین صـــور ار چه ظاهـراً روی نمود — چون در نگری نیست به جـز یك مـوجـود

***

همـسایه و هم نشین و همراه همـه اوست — با دلق و گـدا و اطلس شـاه همـه اوست
در انجـمن فُـرَق و نهـان خـانهٔ جـمع — باللّه همـه اوست ثم باللّه همـه اوست

***

دل گـفت مـرا علم لدنی هوس است — تعلیـم کن گـرت بدین دسـترس است
گـفـتم کـه الف گـفت اگـر گـفـتم هیچ — درخانه اگر کس است یك حرف بس است

حضرت جامی در قطعه زیر کثرت و وحدت را از روی اعداد سروده چه اعداد از صفر تا یك انتها ندارد و لامتناهی است و حینی که به دیگر اعداد نظراندازی می‌کند غیر ازیك که اصل است وباقی همه فرع:

کثرت چو نیك درنگری عین وحدت است — مارا شکی نماند درین گر تو را شك است
در هر عدد زروی حقیقت چو بنگری — گرصورتش به بینی دگر ماده اش یك است

در غزل زیر حضرت جامی کثرت را با وحدت با چندین مثال ارزنده و زیبا توضیح نموده است که هر یکی داد از توحید می زند.

گر هر دو کون موج بر آرند صدهزار — جمله یکی است لیك به تکرار آممده
در باغ عشق یك احدیت که تافتست — شاخ و درخت و برگ و گل و خار آمده
عکسی مگر زپردهٔ وحدت علم زده — در صد هزار پردهٔ پندار آمده
یك عین متفق که جز او ذره ای نبود — چون گشت ظاهر این همه اغیار آمده
غیری چگونه روی نماید چو هرچه هست — عین دگر یکی است پدیدار آمده

پروردگار وقتی که انسان را آفرید انسان در ظلمت بود و آفریدگار نور خود را بر آدم ریخت و برای شان گوهرها از صفات قدیم و علم و سخا بخشید. این ها همه به موجبی است که در خود صفات او و در ذات باریتعالی صفات او را به بینی:

خلق را حق چو ساخت در ظلمت — نورشان ریخت بر سر از رحمت
اندر ایشان نهاد گوهرها — از صفات قدیم و علم و سخا
تا تو در خود صفات او بینی — در صفت ها ذات او بینی

اما انسان حق ناشناس گاه باسرکشی و خودشناسی لاف همسری با ذات الهی می‌زند و گاه مانند آذر ازسنگی بتی می‌سازد و آنرا سجده می‌کند اما خوشا به حال روشن دلی که با چشم ادراك خود به جز از نور ازل دیگر نوری نمی بیند و از لوح دل خود به جز از یار اغیار را دور می سازد یعنی به فکر ماسوی الله می افتد هرچه غیر از اوست از آن دوری می‌گزیند و تمام کون و مکان را یك نور که آن نور حق است می بیند با وجود آن، آن را از دیگران مستورنگه می‌دارد و همه چیز را باچشم وحدت می‌بیند.

چو ره بندد قضا بر آدمی‌زاد / نگردد از حجاب صورت آزاد
گهی از سر کشی و خود شناسی / زند با همسران لاف خدائی
گه از سنگی بتی سازد چو آذر / به رسم بندگی پیشش نهد سر
خوش آن روشندلی کش چشم ادراك / به جز نور ازل دیدن بود پاك
زلوح دل تراشد حرف اغیار / نه بندد در به غیر یار دیار
همه کون و مکان یك نور بیند / ولی از دیگران مستور بیند
بود در دید وحدت فتح بالش / نگر در کثرت صورت حجابش

با این رباعی اوصاف و صفات الهی را که آفریدگار به انسان ارزانی فرموده حضرت جامی با دید نظر خود به خود چه خوب فرموده:

چون در خود از اوصاف تو یابم اثری / حاشا که بود نیکوتر از من دگری
واندم که فتد به حال خویشم نظری / در هردو جهان نباشد از من بتری

با این مثنوی با چشم نکو دیدن و حق شناسی و سپاس حق و شکران لطف حق و با بازکردن چشم معرفت و اصل و فرع را یکی دیدن چه خوب فرمود:

هر چه در چشم جهان بینت نکوست / عکس حق و پرتو احسان اوست
گر بر آن احسان و حسن حق شناس / از تو روزی در وجود آید سپاس
در حقیقت آن سپاس او بود / نام این و آن لباس او بود
همچنین شکر تو ظل شکر اوست / آنِ او مغز آمد و آنِ تو پوست
لیکن این جا پوست باشد عین مغز / چشم بگشا در ره وحشت ملغز
گر گشائی چشم عرفان اندکی / اصل و فرع این جا یکی بینی یکی

چشمم به این غزل شیوای حضرت جامی افتاد که صادق سرمد به این بیت:

هر جا که سفر کردم تو همسفرم بودی
ور هر طرفی رفتم تو راهبرم بودی

استقبال کرد و من شعر صادق سرمد را که هر دو مرهون حضرت جامی می‌باشیم:

هر گـــه نظر بســـتم تو در نظرم بودی
ور دیده گــشـــودم من در چشم ترم بودی

از حضرت جامی است:

هرجا که کنم خانه همـخـانه تو را یـابم
هرگــز نروم جـائی کـانجـا نه تو را یابم

در بزم قـدح نوشـان در چشم وفـا کیشـان
مــعـشــوقـه تو را دانم جـانانه تو را یابم

در صحبت هر جمعی کافروخته شد شمعی
گـــرد ســـر تو گـــردان پروانه تو را یابم

گــرجــانب مــیـخــانه آیم پی پیـمــانه
در دست می آشـامـان پیمـانه تو را یابم

از سـر بکشم خـرقـه در بحـر شـوم غـرقـه
از هـر صــدفی پنهــان دُردانه تو را یابم

از خـود بگُسل جـامی مــیـزن دَرِ گم نامی
کـــاندر تتق وحـــدت بیگانه تو را یابم

اکثر متصوفین بر این عقیده اند که باریتعالی برای نمودار ساختن ذات خود در ازل با حسن و جمال خود جلوه‌هائی نموده تجلی ذات که جهان هستی است پدید آمده و این جـهان هستی جز سایه و شبحی بیش نیست و انعکاسی است از جمال ازلی و هرچه هست او تعالی است و موجودات و جهان کثرت مظهر صفات ذات یگانه اند و انسان که بیش از سایر مخلوقات فیض برده‌اند مقام بلند تری را داراست. حضرت جامی روی این منظور اشعار شیوا و پرجوش و روان سروده که جسته جسته اش این

طرز تفکر عارفانه شان با نهایت شیرینی و نازك خیالی و لطافت دیده می‌شود:

به کعبه رفتم و زآنجا هوای کوی تو کردم
جمال کعبه تماشا به یاد روی تو کردم
چو حلقهٔ درِ کعبه به صد نیاز گرفتم
دعای حلقهٔ گیسوی مشك بوی تو کردم
نهاده خلقِ حرم سوی کعبه روی عبادت
من از میان همه روی دل به سوی تو کردم
مرا به هیچ مقامی نبود غیر تو نامی
طواف و سعی که کردم به جستجوی تو کردم
به موقف عرفات ایستاده خلق دعا خوان
من از دعا لب خود بسته گفتگوی تو کردم
فتاده اهلِ منا در پی مُنا و مقاصد
چو جامی از همه فارغ من آرزوی تو کردم

بازدراین جا عارف بی صبری پیشی می‌کندو به شاهد خود بی‌پرده می‌سراید:

بردار مرقع از رخ در انتظار تاکی بنما جمال معنی نقش و نگار تاکی
شاهد یکی ست پنهان در پرده معانی هر سوی عاشقانش در انتظار تاکی
معنی چو نیست ممکن دیدن به غیرصورت پس بهر چشم احول گرد و غبار تاکی
دریا و موج آمد هر دو یکی به معنی از معنی دقایق از ما کنار تاکی

در این جا جامی با شاهد مقصود قصه‌های بی‌پوست می‌کند و از جمال یار و حجاب ها و پندار آن حرف به میان می آورد و از سیل حوادث و روبه قبله کردن درحالی که دوست از همه جهات روبه روست سخن می گوید:

تورا زدوست بگویم حکایتی بی پوست
همه از اوست و گر نیک بنگری همه اوست
جمالش از همه ذرات کون مکشوفست
حجاب تو همه پندارهای تو بر توست
از اوست جمله بد و نیک و لیک هرچه بدست
از آن بدست که از ماست چون ازوست نکوست
به سیل خیز حوادث کجا شود غرقه
کسی که لجّه بحرش فروتر از زانو ست
چه شد که قبله معین بود به فتوی شرع
چو دوست با تو زکل جهات رو بر روست
زدست تفرقه شد چاك خرقه سان دلِ من
ولی ز رشتهٔ وحدت هنوز امید رفوست

دراین جا شعر شیوائی که حضرت جامی در کنه ذات و وحدت سروده به باب توحید می افزائیم:

ای ذات تو از صفات ما پاك
کنه تو برون زحدِ ادراك
هم از تو منیر شمع انجم
هم از تو بلند قصر افلاك
آدم به تو شد مکرم ار نه
پیداست مقامِ ذرهٔ خاك
از مهر تو هر سپیده دم چرخ
ذرّاعه نیلگون زند چاك
پرورده ابر رحمت توست
همچون گل و لاله، خار و خاشاك
درصیدگه دلاورانت
ارواح قُدُس شکار فتراك
راهیست پر از خطر ره عشق
آنجا همه رهزنان بی باك
بی بدرقهٔ عنایتِ تو
نتوان شد از آن ره خطرناك
یارب به کمال آن که دارد
برکسوت جان طراز لولاك
کز جام صفا و خم وحدت
در بزم مجردانِ چالاك
آن باده حواله کن به جامی
کز وصحت هستی اش کند پاك

باب سوم
جامی
صوفی صاف دل و آزادمنش

حضرت جامی صوفی صاف دل مانند خواجه از جنگ و جدال فرقه‌های مذهبی دوری جسته و از آنجاست که از مخالفت شیعه ها و سنی ها نهایت نفرت دارد و آن نفرت به اندازه‌یست که با یك شعر رکیك آن‌ها را رد می‌کند:

ای مغبچهٔ دیر بده جام مِیَم — کامد زنزاع سنی و شیعه قیم
گویند جامیا چه داری مذهب — صدشکرکه سگ سنی و خر شیعه نِیَم(۱)

سرودن چنین شعری از شخصیتی مانند جامی دور است اما نمایانگر نهایت دل افسردگی از مبارزات دو فرقه شیعه‌ها و سنی ها دارد. عشقی را که در اشعار آن حضرت درباره چهار یار کبار و خاندان نبوت می‌بیند جامی را یك صوفی پاك دل دور ازتفرقه‌ای مذهبی می‌یابید. چه کسانیکه کو ر کورانه با تعصب مذهبی به یکی ازاین

---

۱ - همین مطلب را عارف بزرك ابوالمعالی بیدل با یك فرد شیرین و جذاب خوب ادا کرده است:

گر شدم تا چند شور حق و باطل بشنوم — بشکنید این سازها تا چیزی از دل بشنوم

دو فرقه رفته اند راه خطا پیش گرفته اند. اصل راه راهیست که حضرت جامی اختیار نموده است چه دربدو بروز دین اسلام این تفرقه ها وجود نداشته و پس از مروز زمان در بین مسلمانان این مذهب ها به وجود آمده که هر کدام آن برای روشن ساختن راه و روش همان مذهب است نه این که نادیده باهم در جنگ و جدال بر آیند.

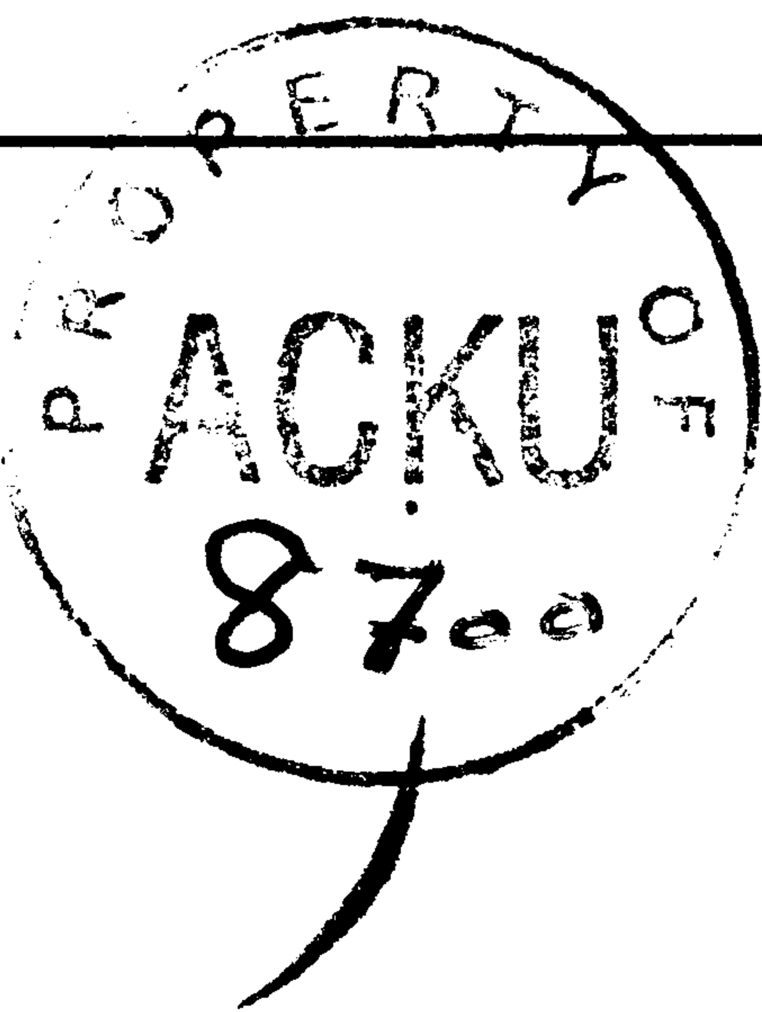
حضرت جامی در مثنوی سبحة الابرار خود قطعه ای دارد که عقیده و وابستگی ایشان را به چهار یار کبار و اهل سنت جماعت واضح می سازد.

پرده بگشا ز رخ صدیقی — بدران پردهٔ هر رندیقی
در ره عدل زدست عمری — زن به فرقِ سرِ هرخیره سری
خون فشان کن زجا عثمانی — ریز بر کِشتِ وفا بارانی
پنجه در کن اسد آلهی را — پوست بر کن دو سه روباهی را

و در مقدمه مثنوی لیلی ومجنون به صراحت می فرماید:

شادیم به آن نامدارت — یاریم به هر چهار یارت
آن چهار ستون خانه دین — وآن چهار چراغ بزم تمکین
هریك به خلافتت سزاوار — برچار یکی و بر یکی چار
ایشان به یگانگی بهم راست — بیگانگی از فضول ما خاست
شاهان به صفا موافق آهنگ — وز سنگ دلی سپاه در جنگ

درمثنوی خردنامه اسکندری مذهب اهل سنت جماعت خلفای چهارگانه را مدح کرده: اولی را به صدق، دومی را به عدل ، سومی را به حیا و چهارمی را به کرم و شجاعت ستوده اند و ایشان را باعث قوام و بقای پیکر دین اسلام دانسته اند. (۱)



۱ – جامی تألیف علی اصغر حکمت چاپخانه بانك ملی ایران.

به تخصیص آنان که بی تخت و تاج گرفتند از تاجداران خراج
یکی ثانی اثنین در کنج غار که چون مارشد ناون جان شکار
دوم آن که از سکهٔ عدل اوست کز این گونه دنیا و دین سرخ روست
سوم شرم گیتی که شد بی قصور زشمع نبوت نصیبش دو نور
چهارم که آن ابر دریا نثار نَم ره کرم برق او نوالفقار
چو عنصر چهار اند زیشان به پای تورا قالب دین درین تنگنای
ره اعتدال ار نداری نگاه میان شان شود قالب دین تباه
چو هر سفله بی اعتدالی مکن دل از مهر این چار خالی مکن

حضرت جامی در رساله تحفه الاحرار خود ضربت تیر توسط شمرلعین به جسم شاه ولایت مأب حضرت علی در موقع نماز شیرین ادا کرده است:

شیر خدا شاه ولایت علی صیقلی شرك خفی و جلی
روز احد چون صف بیجا گرفت تیر مخالف به تنش جا گرفت
غنچهٔ پیکان به گل او نهفت صد گل راحت زگل او شگفت
روی عبادت سوی محراب کرد پشت به درد سر اصحاب کرد
خنجر الماس بدو آختند چاك به تن چون گلش انداختند
غرقه به خون غنچه زنگار گون آمد از آن گلبن احسان برون
گل گل خونش به مصلی چکید گشت چو فارغ زنماز آن بدید
صورت حالش چو نمودند باز گفت که سوگند به دانای راز
کز الم تیغ ندارم خبر گرچه زمن نیست خبردار تر

همچنان در سفر حج موقعی که حضرت جامی به زیارت مشهد امام حسین می‌رسد غزلی میسراید که این چند بیت از آنست:

کردم زدیده پای سوی مشهد حسین هست این سفربه مذهب عشاق فرض عین
خدام مرقدش بسرم گر نهند پای حقا که بگذرد سرم از فرقِ فرقدین
جای گدای حضرت او باش تاکند با راحت وصال مبدل عذاب بین

حینی که حضرت جامی به زیارت نجف اشرف مشرف می‌شوند و شتر حامل شان زانو برزمینمی‌زند و قبه رفیعه آن به چشمش می خورد غزلی می سراید که عقیده و احترام شان را به شاه ولایت مآب اظهار می دارند:

قدیدا مشهد مولای انیخوا جملی
که مشاهد شد از آن مشهدم انوار جلی

رویش آن مظهر صافیست که بر صورت اهل
آشکارست در او عکس جمالِ ازلی

چشمم از پرتو رویش به خدا بینا شد
جای آن دارد اگر کور شود معتزلی

زندهٔ عشق نمردست و نمیرد هرگز
لایزالی بود این زندگی و لم یزلی

در جهان نیست متاعی که ندارد بدلی
خاصه‌ی عشق بود منقبتِ بی بدلی

دعوی عشق و تولاّ مکن ای سیرت تو
بَغض ارباب دل از بی خردی و دغلی

جامی از قافله سالار رهِ عشق تو را
گر بپرسند که آن کیست علی گوی علی

همچنان که حضرت جامی در مورد اینکه نسبت به مرقد حضرت شاه ولایت مآب اختلاف نظر است چه خوب فرموده:

گویند که مرتضی علی در نجف است
در بلخ بیا ببین چه ذات الشرف است

جامی نه عدن جوی به بین الجبلین
خورشید یکی و نور او هر طرف است

این دو بیتی حضرت جامی در مزار شریف بلخ بالای دروازه درآمد به خط زیبای سید داود حسینی مرقوم گردیده است.

حینی که حضرت جامی به زیارت مولای خود در نجف می‌رسند قصیده غرائی در منقبت امیرالمؤمنین حضرت علی مرتضی سروده اند:

اصبحت زائراً لك یا شحنة النجف — بهر نثار مرقد تو نقد جان به کف
می بوسم آستانهٔ قصر جلال تو — در دیده اشك عذر ز تقصیر ماسلف
گر پرده های چشم مرصّع به گوهرم — فرش حریم قبر تو گردد زهی شرف
خوشحالم از تلافی خدّام روضه ات — باشد کنم تلافی عمری که شد تلف
دارم توقع این که مثال رجای من — یابد ز کلك فضل تو توفیع لا تخف
مه بی کلف ندیده کسی وین عجب که هست — خورشید وار ماه جمال تو بی کَلَف
بر روی عارفان زتو مفتوح گشته است — ابواب کُنتُ کنز به مفتاح من عَرف
جز گوهر ولای تو را پرورش نداد — هر کس که باصفای درون زاد چون صدف
خصم تو سوخت در تب تَبّت چو بو لهب — نا دیده از زبانهٔ قهرت هنوز تف
نسبت کنندگان کفِ جود تو را به بحر — از بحر جود تو نشناسند غیر کف
زآن پایه بر تری تو که کنه کمالِ تو — داند شدن سهام خیالات را هدف
نا جنس را چه حد که زند لاف حبّ تو — او را بود به جانب موهوم خود شغف
جامی ز آستان تو کانجا پی سجود — هر صبح و شام اهل صفا می‌کشند صف
گردی بدیده رُفت و به جیب صبا نهفت — اهدی الی احبّه اَشرف التّحف

حضرت جامی درمراحل تصوف و عرفان رویه و طریقه را اختیار کرده که شیخ محی الدین بن العربی وضع کرده و از این رو آثار و کلمات شیخ و شاگردان او را شرح و بیان فرموده و کتاب نقدالنصوص در شرح فصوص و کتاب اشعه در شرح لمعات از آن جمله است (۱)

---

۱ - جامی تألیف علی اصغر حکمت.

حضرت جامی در شرح لمعات همه جا استشهاد به سخنان ابن العربی در فصوص یا فتوحات نموده و معتقد است که عشق حقیقی موصل انسان به سعادت سرمدی می‌باشد و سلطان عشق است که در عالم وجود در مجاری و مظاهر تعینات جلوه گر می‌گردد و عاشق و معشوق و عشق همه مظاهر مجاری یك وجود مطلق اند و معشوق و محبوب در همه مراتب حضرت حق است.

نعت در مدح رسول اکرم

ای نامــزد به نام تو در نامـهٔ قـبـول　　یا ایهّا النّبی و یا ایّهــــا الرســـــول
باران رحـمـتی تو کـه از آسـمـان جـود　　بر عـاشـقـان تشنه جگر کـرده‌ای نزول
کی در حـریم حـرمت جـاه و جـمـالِ تو　　هر یاوه گـرد را رسـد اندیشـهٔ دخـول
حـاشـا کـه از تو روی نتـابم خلیل وار　　چون نیـسـت آفـتـاب تو را آفت افـول
هرچند رفت طاقـتم از جـان و جـان زتن　　والله لَیس حبُّك عن مـــهــجـتی نزول
گر کافریست دعوی عشق تو بهر چیست　　فی عَیْنی البکاء و فی جـسـمی التـخـول
در سر هوای عشق تو جامی کشیده است　　سـر در گلیم فـقـر به پیـغـولهٔ خـمـول

غزل

اُرید بَسط عـــزامی الیك بَعـدَ سـلامی　　و لیس کُل کـلامی یفی ببـعض عَزامی
به شرح شوق تو طی شد تمام نامهٔ عمرم　　هنوز نامـهٔ شـوقت نمی رسـد به تمامی
من از دیان قـذعـا قنی تفـرقُ بالی　　انت صـحـیفـهٔ شوقی یَقوم فیـه مـقامی
به روز وصل ندانم چه تحـفـه پیش تو آرم　　که صرف شد به فراق تو نقد عمر گرامی
تروم فـرش جنونی اذا قـدمت و منامـا　　و کـیف افرشـهـا و هی با الدّمـوع دوایی
نه جای چون تو لطیفی است تنگنای دل من　　چه خوش بود که به فسحت سرای دیده خرامی
زلال لطفك قـد فـاض من ریاض وداد　　فـاَض برء سـقـامی و عـاد برد اوامی
ز جامی این نه جوابست نامه کرمت را　　به قاصدان درت می‌دهـــد سجل غلامی

جامی و
طریقه نقشبندی

مؤسس و بنیان گذار طریقه نقشنبدی خواجه بهاء الدین عمر بخاری (متوفا ۷۹۱ هجری) می‌باشد. این فرقه گروهی معتدل در اصول مکتبی و جماعتی متعصب در مذهب بودند که از مذهب تسنن سرچشمه گرفته است.

طریقه نقشبندی در بخارا و سمرقتند و بعد ها تا اقصای خراسان و هندوستان رواج عظیمی حاصل نمود. سلاطین بعد ازتیمور (۱) یعنی شاهرخ میرزا ابوسعید و سلطان حسین بایقراء همه سر ارادت و تکریم به آستان مشایخ این سلسله نهاده و فوز و فلاح دو دنیا را از انفاس قدسیه ایشان چشم می‌داشتند. و درامور معاش و معاد از ایشان رهنمائی و هدایت می‌جستند از این رو در سراسر خراسان مشایخ متعدد به وجود آمدند و لنگرها و خانقاه‌های بی‌شمار دایر گردید و از گوشه و کنار خلایق برای کسب فیض و درک تبرك با هدایا و تحف نفیسه به نزد ایشان می شتافتند.

جامی به هنگام آموزش های نخستین درسمرقند و هرات با تعالیم طریقه بزرگان این فرقه آشنایی پیدا نموده و سر ارادت نزد مولانا سعدالدین کاشغری متوفا ۸۶۰ هجری فرود آورد و این ارادت و قبول را پس از کاشغری به خواجه ناصرالدین ملقب به خواجه احرار (متوفا ۸۹۵) همچنان ادامه داد و تا سال‌های پایان زندگی شان به همین طریقه باقی ماندند.

---

۱ - مقدمه دیوان کامل جامی، ویراسته هاشم رضی چاپ پیروز

جامی از مشایخ نقشبندی در آثار خود بسیار نام برده و به بزرگی و اعزار از ایشان یاد کرده . مثنوی تحفة الاحرا را به نام خواجه عبدالله به نظم کشیده و انتساب خود را آشکارا به این طریقه بیان داشته است. چنانچه از خواجه بهاءالدین عمر بخاری مؤسس نقشبندیه و خواجه عبدالله مرشد خود چنین یاد می‌نماید:

سکه که در یثرب و بطحا زدند — نوبت آخر به بخارا زدند

ازخطرآن سکه نشد بهره‌مند — جز دل بی نقش شه نقشبند

زد به جهان نوبت شاهنشهی — کوکبه فقر عبیدالّهی

آنکه زحریت فقر آگه است — خواجه احرار عبیدالّه است

و یکی از متصوفین که جامی به ایشان احترام فراوان می‌گذاشت دوست و معاصر وی نصیرالدین عبیدالله احرار بود با آن که جامی بیش از چهار بار با او ملاقات نکرده بود مدت چندین سال باب نامه فرستادن در بین شان جاری بوده است.

قسمت اخیر زندگانی جامی در هرات گذشت که در آنجا از محبت و رعایت سلطان حسین بایقراء فرمانروای تیموری خراسان (از ۸۷۳ تا ۹۱۱) برخوردار بود.

جامی یکی از چندین تن دانشمند و شاعر و هنرمندی بود که سلطان حسین بایقراء آنان را به دربار خود جلب کرده بود. یکی از آنان شاعر ترك نژاد میرعلیشیر نوایی از دوستان بسیار نزدیك جامی بودند که زندگی نامه‌ای به نام خمسة المتحیرین درباره جامی نوشته است و دو نقاش بزرگ شخصیتی مانند بهزاد و شاه مظفر با وی آشنا بودند.

درنیمه ربیع الاول سال ۸۷۷ جامی در سن شصت سالگی با کاروانی عازم مکه معظمه شد در آغاز جمادی الثانی به بغداد رسید و پس از چهار ماه توقف در بغداد سفر مکه معظمه را دنبال کرد و برای آن که به زیارت مرقد علی علیه السلام مشرف شود راهی را که از نجف می‌گذشت انتخاب کرد. پس از گزاردن حج از طریق دمشق و حلب به زادگاه خود در خراسان باز گشت.

با آن که قسمت اعظم آثار منظوم جامی پس از سفر حج فراهم شد شهرت وی

در آن زمان به سراسر جهان رسیده بود. درنتیجه چون محمد دوم سلطان عثمانی از آن آگاه شد که جامی به زیارت خانه خدا رفته کسی را به نام عطاءالله کرمانی به دمشق فرستاد تا او را برای دیدار از سلطان در استانبول دعوت کند. اما وقتی کرمانی به دمشق رسید جامی آن شهر را به قصد حلب ترک کرده بود.

هنگامی که جامی به تبریز رسید اوزون حسن امیر آق قویونلو به گرمی ایشان را پذیرفت و از وی خواست که به تبریز بماند. جامی بیماری مادر سالخورده‌اش را که به پرستاری او نیاز دارد بهانه کرد و به هرات و دربار حامی خود سلطان حسین بایقراء بازگشت.

باب چهارم
زهد و ریا

یکی از صفات بزرگ جامی صوفی باصفا دوری از دستگاه مرشدی و اظهار خوارق عادات و کشف کرامات است. هیچ وقت بساط شیخی نگسترد و خلق را به پیروی و ارادت خویش نخواند.(۱) میرعلیشیر نوائی در کتاب خمسة المتحیرین که راجع به حضرت جامی نوشته است می فرماید:

«آن حضرت به اظهار خوارق عادات از جانب حق تعالی مأمورنبودند و حالات پاکیزه خود را درطریق ملامتیه و شاعری و ملایی پنهان می‌نمودند.»

و آن حضرت هیچگاه بارگاه خانقاهی را هموار نکرده بلکه صوفی نمایان ظاهر آرا را به نظر نیك نمی دیدند. چنانچه درباره این طایفه می‌فرمایند:

حذر از صوفیان شهر و دیار — همه نامردم اند و مردم خوار
کارشان غیر خواب و خوردن نه — هیچ شان فکر روز مردن نه
ذکرشان حصر در وجوه معاش — فکرشان صرف بهر سفره و آش
هریکی کرده منزلی دیگر — نام آن خانقاه یا لنگر

---

۱ – جامی تألیف علی اصغر حکمت

فـــرش هـای لطیف افکنده
ظرفـــهـــای نکو پراکنده

دیگدان کنده دیگ بنهـــاده
کـــرده آلات مطبخ آمـــاده

چشم بردرکه کیست کزدهِ و شهر
یافـتـه از طریق مـردان بهـر

گـوشت یا آرد آورد دو سـه من
تا نشـیند به صـدر شیخ زمن

سـر انبـان لاف بگشـاید
بر حـریفـان گـزاف پیمـاید

نکند بس زمـهـمل و قلمـاش
تا بدان دم کـه پخـتـه گـردد آش

بـهـر آش است آشنایی او
آتـش دیـگ روشـنـائـی او

سلسلة المذهب

در جای دیگر این شیخ تراشان و شیخ فروشان را که کارشان جز هذیان گویی و ریاکاری چیزی نیست حضرت جامی از شرشان دوری می طلبد:

فـغـان زابلهی این خـران بی دم و گـوش
کـه جـمله شـیخ تراش آمـدند و شـیخ فـروش

شـوند هر دو سـه روزی مـرید نادانی
تهی ز دین و خرِد خـالی از بصـیـرت و هوش

نه بهـره بردن وی از لمعـهٔ هدایت نور
نه در درون وی از شـعـلهٔ مـحـبت جـوش

گـهی کـه در سـخن آید هوس کند سـامع
که کاش زین همه هذیان زودتر شود خاموش

و گـر خـمـوش شـود حـاصل مـراقـبـه اش
ز بارِ سـر نبـود غـیـر درد گـردن و دوش

نگاه دار خـدایا مـدام جـامی را
ز شـر رزق ریا پیـشگان ارزق پوش

بگوش و هوش رسـان از حـریم مـیکده اش
صـدای نعرهٔ مـسـتـان و با نگ نوشـانوش

شیخان شهر که طعنه بر اسرار اهل راز و صوفیان با صفا می‌زنند و پیر مغان را که پیر واقعی اهل رازاند هرگاه بویی از کفر ایشان ببرد از دینی که دارد خجالت می کشد:

زد شیخ شهر طعنه به اسرار اهل دل — المرء لایزال عدواً لما جهل
تکفیر کرده پیر مغان را وگر بَرَد — بویی زکفر او شود از دین خود خجل
محضر به خون اهل صفا میزند رقم — این رقعه بر جهالت او بس بود سجل
آئین صدق و رسم مروت نه کار اوست — از طبع منحرف مطلب خُلق معتدل
ساقی بیا که ذکر کدورت کدورت است — تا هست بدست باده صافی زکف مهل
آن جام می بیار که او لوح اعتبار — سازد غبار هستی موهوم مضمحل

حضرت جامی از این که نه خودش شیخ است و نه شیخ زاده است، بهتر است که آن جناب را هیچ وقت به نام شیخی یاد نکنیم، چه او مرشدان راه زن راه افتاده را نیز به چشم نیك نمی بیند و از مرشدی و شیخی دوری می‌جوید تنها در جستجوی اهل دل است:

شکر خدا که شیخ نیَم شیخ زاده هم — وز منکرانِ گول و مریدان ساده هم
مستغنی ام به تربیت پیر می فروش — زین مرشدان راهزن از ره فتاده هم
زآن مرشدم چه کار گشاید که توبه ام — از روی خوب می دهد و جام و باده هم

در این جا حضرت جامی بسیار بیباکانه عید فطر را با مِی افطار می کند و آنچه را پیش از این به صومعه نهان می کردیم این زمان که عید است آن را با دف و نی بر سر بازار می کشیم. شیخ سجاده نشین را بر سر راه ببریم و راهب میکده را از این اسرار آگاه سازیم.

اگر چه واعظ را از خرافات گویی اش منع کرده نمی توانیم اما آن را به دل

انکار کنیم و چون جز صورت دیوار جهان فانی چند وجود ندارد بهتر است که پشت به قبلهٔ جان و روی به دیوار کنیم:

عید فطر است بیا تا می ی افطار کنیم — عید گاه خاك در خانهٔ خمّار کنیم
آنچه در صومعه زین پیش نهان می‌کردیم — این زمان با دف و نی بر سر بازار کنیم
شیخ سجاده نشین را به سر راه بریم — راهب میکده را واقف اسرار کنیم
عارفی زنده دلی، رسته زخود گر یابیم — همه اسرار حقیقت به وی اظهار کنیم
منع واعظ ز خرافات ز غوغای عوام — نتوانیم ولیکن به دل انکارکنیم
یار ما شاهد عشق آمد و باقی همه غیر — چند رو تافته از یار در اغیار کنیم
نیست جز صورت دیوار جهان خامی چند — پشت بر قبلهٔ جان روی به دیوار کنیم

حضرت جامی مانند خواجه حافظ رندان باده نوش را می‌ستاید و پیر می‌فروش را بر شیخ خودفروش رجحان می‌دهد و خروش صوفی را که مقصد از سماع است به نظر نیك می‌بیند:

شبم زمرغ چمن این نوا به گوش آمد — که وقت عشرت رندان باده نوش آمد
نهاد بر لب تو جام ارغوانیِ لب — زرشك خونِ دلِ ارغوان به جوش آمد
جزای بی عمل ازشیخ خود فروش مجوی — که این معامله از پیر می‌فروش آمد
مباش بیهده منکر خروش صوفی را — که در خروش به فرمودهٔ سروش آمد
به عیش دوش زدم باتوباده نوش به دوش — چه نوق‌ها که به جانم زعیش و نوش آمد
تو نو شکفته گلی عندلیب تو جامی — چرا زنغمهٔ شوقت چنین خموش آمد

در جایی مطلع شعر خود را که حسرت از نیامدن یار دارد چه شیرین بیان کرده‌است:

جامی من و جامِ مِی و قلاشی و رندی
چون زهد و صلاح از منِ گمراه نیامد

گفتار عارف در مشیت الهی

دراین جا عارف بزرگ از عصیان و نافرمانی به امید غفران حرف می زند چه نزد متصوفین تا عصیان نباشد غفران نیست و آنچه از انسان سر می‌زند همه بر مشیت الهی است:

ای بر تو پدید هر چه پنهان کردم — عصیان همه بر امید غفران کردم
گیرم که بسی خلاف فرمان کردم — آخر نه هر آنچه خواستی آن کردم
گفتی که بکن کار به بستی دستم — گفتی که بزن تیر بریدی شستم
گر موجب فرمان تو گر زآنکه نیم — بر وقف ارادتت باری هستم

حضرت جامی از شهرت طلبی و دعوی شیخ الاسلامیبیزار و طالب یك گوشه‌ی تنهایی و نیستی را خواهانست:

ساقیا زین هنر و فضل ملولیم و ملول — ساغری ده که بشوییم زدل نقش فضول
مشکل عشق چو حل می نشود چند نهیم — گوش ادراك بر افسانهٔ اوهام و عقول
سحر از کوی خرابات بر آمد مستی — لایح از ناصیه اش پرتو انوار قبول
گفتمش عاشق درمانده چه تدبیر کند — که کشد رخت ارادت به مقامات وصول
گفت این مسئله از پیرمغان پرس که اوست — واقف جمله مراتب چه فروع و چه اصول
در ره حشمت او خاك شو و همت خواه — تا شود غایت مأمول تو مقرون به حصول

شیخ شهرت طلب و مسند شیخ اسلامی
جامی و زاویهٔ نیستی و کنج خمول

باب پنجم
کشف و الهام و وحدت از نگاه
جامی و ابن عربی (۱)

دل یا محل کشف و الهام

ابن عربی مانند سایر صوفیه «دل» را مشعر الهی و محل الهام و افزار معرفت می‌داند و به عقیده او دل آلتی است که به وسیلهٔ آن عارف به خدا و اسرار الهی بلکه به هرچیزی که در تحت عنوان «علم باطن» داخل باشد معرفت حاصل می‌کند پس دل ادراک و ذوق است نه مرکز عشق و عاطفه چه در نظر صوفیان مرکز عشق «روح» است اگرچه گاهی عشق را به «دل» نیز نسبت داده‌اند.

مقصود از دل در این جا آن لحم صنوبری نیست که در طرف چپ سینه قرار دارد چنان که امام غزالی گوید: «لفظ دل بر دو معنی اطلاق می‌شود یکی آن گوشت صنوبری شکل که در طرف چپ سینه جای دارد. و این دل دربهایم بلکه در مردگان نیز موجود است واز عالم ملك و شهادت می‌باشد زیراچارپایان آن را به چشم می‌بینند چه رسد به اولاد آدم و دیگری آن لطیفهٔ ربانی و روحانی است که با آن قلب جسمانی به نحوی ارتباط و تعلق دارد و این لطیفه حقیقت انسان است و در وجود انسان مدرك،

---

۱ – محمداسمعیل مبلغ از نشریات انجمن جامی ریاست تنویر افکار ریاست مطبوعات کابل – افغانستان ۱۳۴۳ هجری شمسی

عالم، عارف، مخاطب، معاقب، و معاتب هموست». ابن عربی می‌گوید : «مراد از دل در اصطلاح ارباب تصوف آن چیزیست که در اصطلاح اصحاب نظر از آن به نفس ناطقه عبارت می‌شود. اما درباره ارتباط و پیوند این دل که با آن دل جسمانی غزالی می‌گوید: این لطیفه ربانی را با قلب جسمانی پیوندیست که عقول غالب مردم در ادراک وجه این پیوند متحیر است زیرا تعلق وی با آن قلب جسمانی به تعلق اعراض به اجسام و اوصاف به موصوفات یا ارتباط استعمال کننده آلت به آلت و متمکن به مکان شباهت دارد» و ابن عربی دل جسمانی و به تعبیر خودش «قلب صوری» را محل تعلق روح به بدن و اتصال قلب حقیقی با بدن می‌داند. به عقیده جامی نیز مراد از دل این پیکر مخروطی نیست بلکه دل صوری به منزله قفس و دل حقیقی همچون طوطی است که در آن مسکن گرفته و باید در میان طوطی و قفس و شاه و خرگاه فرق گذاشت و به عبارت دیگر این بیضهٔ ناسوتی حامل آن شاهباز لاهوتی است.:

نیست این پیکر مخروطی دل　　بلکه هست این قفس و طوطی دل
گر تو طوطی زقفس نشناسی　　به خدا ناس نئی نسناسی
دل شه خرگه هیست این خرگاه　　نام خرگه ننهد کس برشاه
شه دگر باشد و خرگاه دگر　　ترك خرگه کن و بر شاه نگر
دل تو بیضه ایست ناسوتی　　حامل شاهباز لاهوتی

آن سان که غزالی چارپایان را ازدل صنوبری بهره مند می‌دانست جامی نیز می‌گوید: «اگر مظهر اسرار آن دلی باشد که از «گِل» فراهم شده خر هم واجد آنست:

دل اگر این مهره بود کز گل است　　فرق بدین مهره ز خر مشکل است
لاف خردمندی از این مهره چند　　خر هم از این مهره بود بهره مند
هرکه بدین مهره چو خر دل نهاد　　دُرّ گرانمایه به خر مهره داد

عارف ما در جای دیگر در وصف دل حقیقتی این دو بیت را نقل کرده است:

دل یکی منظریست ربانی　　خانهٔ دیو را چه دل خوانی
آن که دل نام کرده‌ای زمجاز　　رو به پیش سگان کوی انداز

رویهمرفته ، از بیان سابق الذکر این نتیجه به دست آمده که به عقیده ارباب کشف مراد از «دل» همان منظر ربانی و لطیفه الهی است نه آن عضو صنوبری شکل و همین دل محل علم و معرفت است. وقتی که ازعلم و معرفت سخن می‌رود ما در برابر این سه کلمه «عالم»، «علم» و «معلوم» قرار می‌گیریم. به عقیده ابن عربی علم عبارت است از تحصیل دل چیزی را بدانسان که در واقع و نفس الامر هست و معلوم همان امر محصل است که در دل حصول یافته، عالم و دریابنده دل است و این دل آئینه ایست مصفّا و روشن که معلومات در آن منعکس می‌شود. ظاهراً چنان معلوم می‌شود که ابن عربی این مطلب را از غزالی گرفته باشد آنچا که گوید: « باید دانست محل علم دل است. مقصود از دل همان لطیفه ایست که تمام جوارح انسان را تدبیر می‌کند و مخدوم تمام اعضا است. این لطیفه نسبت به حقایق معلومات همچون آئینه ایست نسبت یه صور متلونات پس آن سان که متلون را صورتی است که مثال آن صورت در آئینه منعکس و حاصل می‌شود، هر معلومی را حقیقتی است که صورت آن حقیقت در مرآت قلب می‌تابد و در آن نقش می‌بندد و آن سان که آئینه چیزیست و صور اشخاص چیزی مغایر با آن، حصول مثال آن‌ها درآئینه نیز چیز دیگر است. یعنی در این جا سه امر مغایر است همچنان در آن جا سه چیز است: یکی دل و دو دیگر حقایق اشیاء و سه دیگر حصول و حضور نفس حقایق در قلب. بنا براین، عالم دل است که مثال حقیقت اشیاء در وی حاصل می‌شود و معلوم عبارت است از حصول مثال در آئینه...»

جامی به پیروی از سلف صالح دل را مظهر اسرار و مطرح انوار می‌داند و می‌گوید:

مظهر اسرار دل آمد نه دل
مطرح انوار دل آمد نه دل

وی آنجا که از زبان پیر روشن ضمیر به خود خطاب می‌کند دل را به آئینه تشبیه کرده و می‌گوید:

گفت که جامی مشو اندیشه ناك   چون شدت آئینه اندیش پاك
باش همیشه زره دل به من   آینه ات دار مقابل به من
تا زفروغ که زمن بر تو تافت   دانش تو دید شود دید یافت

اگر غزالی و ابن عربی از دل به کلمه «عالم» تعبیر کرده اند جامی دراین بیت از وی به «دانا» که تعبیر دیگری از «عالم» است عبارت کرده و او را در «دبستان خاموشی» طفل سبق خوان، خوانده است:

معلم کیست عشق و کنج خاموش دبستانش
سبق نادانی و دانا دلم طفل سبق خوانش

طهارت و پاکی دل

اکنون باید این نکته را مورد توجه قرار داد که دل چگونه مظهر اسرار و مطرح انوار می‌گردد و حقیقت اشیاء در آن تجلی می‌کند.

ابن عربی عقیده دارد که هرگاه شخص مستعد به خلوت و ذکر ملازمت کند و محل را از اندیشه فارغ سازد و در آستان پروردگار خود فقیر و تهیدست بنشیند خداوند دانش و علم به خود را با اسرار الهی و معارف ربانی به وی عنایت می‌نماید، در این هنگام علومی برای سالك دست می‌دهد که هر متکلمی و هر متفکری که فاقد آن حالت باشد از آن علوم آگاه نیست. زیرا این علوم ورای اندیشه و تفکر است. عارفان آنگاه که دل را از غیر فارغ می‌سازند و در بساط ادب و مراقبت و حضور درحال ذکر با حق تعالی می نشینند و برای قبول فیض قلوب خویش را آماده می‌کنند خداوند آنان را تعلیم می فرماید. پس معلم ایشان خداست و آنان از او دانش و معرفت فرا می‌گیرند. مقصود بایزید بسطامی همین بود آنجا که گفت:

«مردمان علم از مردگان گرفتند و ما از زنده‌ای علم گرفتیم که هرگز نمیرد»

پس برای آن که دل مظهر اسرار گردد بایستی او را از هر چیز حتی از شوائب افکار پاك کرد. القای علوم در دل مبتنی بر آنست که دل مستعد گردد و این استعداد وابسته به اختصاص الهی است. دل همواره عرصه جدال عساکر حق و جنود شیطان است و هریك می‌خواهد بر وی مسلط شود. شیطان از چهار جهت به سوی انسان روی

می‌آورد و او را به پیروی از شهوات دعوت می‌کند خداوند به انسان امر فرموده که با شیطان مجادله کند و جهات خود را حراست نماید و راه دخول شیطان را مسدود سازد. پس اگر شیطان از جلو به انسان حمله آورد و آدمی او را از خود راند در این هنگام چون جانب الهی را بر هوای نفس خود بر گزیده خداوند بر او منت می‌گذارد و پاداش می‌دهد و «علوم نور» بر وی عنایت می‌فرماید و علوم نور بر دو قسم است: علوم کشف و علوم برهان. به عقیده ابن عربی دل در اصل فطرت آئینه ایست مصفا و روشن ولی ممکن است بر وی زنگی و کدورتی طاری شود بدین معنی که چون به علم اسباب تعلق گرفت و از خدا به اسباب مشغول شد این تعلق او به اغیار همچون زنگی است بر رخسار دل که مانع از تجلی حق به سوی وی می‌گردد درحالی که حضرت الهی پیوسته در تجلی است و چون دل به غیرپرداخت از قبول تجلی باز میماند. عارف ما نیز مانند استاد خود ابن عربی وقتی جوهر دل را مظهر اسرار می داند که کاملاً از غیر فارغ باشد و از رنگ صور کائنات پاك گردد. وی به اولاد آدم چنین پند می‌دهد:

ای به ره دور و درست آمده — وزکمرش پشت به پشت آمده
پشت وفا بر گهر او مکن — دست جفا در کمر او مکن
حیف بود صورت آدم تو را — معنی شیطان شده همدم تو را
اصل که معنی است چو بگذاشتی — دل به سوی فرع چرا داشتی
قدر شناس گهر خویش باش — صیرفی سیم و زر خویش باش
گرزرخالص شده ای خوش تو را — ورنه چه چاره است زآتش تو را
آتشی از سوز طلب بر فروز — هر غش و غلی که بیابی بسوز
جوهر دل را زعرض پاك کن — چشم خرد را ز غرض پاك کن
دامن جان درکش از آلودگی — نیست در آلودگی آسودگی
بند زتن بگسل و آزاده شو — نقش دوئی دور کن و ساده شو
زاد مریدان ره آزادگیست — شیوۀ آیینه دلان سادگیست
ساده دلی باش پسندیده ذات — پاك زرنگ صور کائنات
تا چو از این مرحله بیرون شوی — همنفس شاهد موزون شوی

وی خطاب به خود کرده گوید:

جامی از ین تیره دلان پیش باش صیقلی آئینه‌ی خویش باش
تا چو بتابی رخ از این تیره جای یوسف غیب تو شود رونمای

ابن عربی معتقد بود که علم به اسباب مانند زنگ و غباریست در دل. جامی نیز جمع اسباب را دلیل تفرقه می‌خواند و تا انسان در تفرقه باشد در مذهب اهل جمع شرالناس است:

«تفرقه عبارت از آنست که دل را به واسطهٔ تعلق به امور متعدده پراکنده سازی و بهتر آن که از همه به مشاهد واحد پردازی جمعی گمان بردند که جمعیت در جمع اسباب است در تفرقهٔ ابد ماندند و فرقه به یقین دانستند که جمع از اسباب تفرقه است دست از همه افشاندند.

مادام که در تفرقهٔ وسواسی در مذهب اهل جمع شرالناسی
والله که نئی ناس ولی نسناسی نسناسی خود زجهل می نشناسی

***

ای سالك ره سخن ز هر باب مگوی جز راه وصول رب ارباب مپوی
چون علت تفرقه است اسباب جهان جمعیت دل زجمع اسباب مجوی

جامی در محل دیگر تربیت و پرورش دل را به این نکته خلاصه می‌کند که باید آن را از نظر در غیر باز داشت و از هوا و هوس پاك ساخت و کاملاً به خدا متوجه کرد. به عقیدهٔ او رهرو را می باید که پیوسته ناظر به جناب احدیت باشد و رقم نسیان و نیستی و فنا بر ناصیه جمیع مخلوقات در کشد:

سر مقصود را مرا قبه کن نقد اوقات را محاسبه کن
باش در هر نفس ز اهل شعور که به غفلت گذشت یا به حضور

هرچه جز حق زلوح دل بتراش   بگذر از خلق و جمله حق را باش
رخت همت به خطه جان کش   بر رخ غیر خط نسیان کش
در همه شغل باش واقف دل   تا نگردد زشغل دل غافل
دل تو بیضه ایست ناسوتی   حامل شاهباز لاهوتی
گر ازو تربیت نگیری باز   آید آن شاهباز در پرواز
ور تو در تربیت کنی تقصیر   گردد از این، آن فساد پذیر
تربیت چیست آنکه بی گه و گاه   داریش از نظر به غیر نگاه
بگسلی خویش و از هوا و هوس   روی او در خدای داری و بس

باز گوید:

چو پیوند با دوست می‌خواهی ای دل   زچیزی که جز اوست پیوند بگسل
مکن شهپر عرش پرواز خود را   در ین وحشت آباد آلودهٔ گل
تو را ذروه اوج عزت نشیمن   تو خوش کرده در مرکز خاك منزل
زآمیزش جسم و آویزش او   چنان گشتی از جوهر خویش غافل
که جان را به صد فکرت از تن ندانی   زهی فکر قاصر زهی جهل کامل
کمالات وهمی و راحات حسی   میان تو و مقصد افتاده حایل

کوتاه سخن آن که جامی به پیروی از ابن عربی و ارباب عرفان بر آن است که چون سالك به تخلیص و تجرید دل نایل آمد و او را از غبار تعلقات و زنگ معقولات و معلومات پاك ساخت و یکروی به سوی استاد ازل روی آورد و لوح دل را با چنان پاکیزگی به دست قدرت او سپرد در این حال شاهد غیب بی‌پرده در حریم دل او تجلی می‌کند و انوار حقیقت در وی می تابد، مظهر حقایق و مطرح اسرار می‌شود چنان که گوید:

«عارفان چون با تجرد و تعریت کامل و ستردن دل از تمام تعلقات کونیه و قوانین علمیه و وحدت عزیمت و دوام جمعیت به سوی جناب حق سبحانه روی آوردند و

براین طریقت بدون فترت و پراکندگی خاطر و تشتت عزیمت مواظبت کردند خداوند نور کاشفی به ایشان عنایت فرماید که در پرتو آن اشیاء را آن سان که هست می‌بینند و این نور درهنگام ظهور اطواری که وراء عقل است و در باطن عارف ظاهر می‌شود. وجود این طور را نباید مستبعد دانست چه ورای عقل اطوار بسیار است که شمارهٔ آن را جز خدا کسی نمی‌داند. نسبت عقل به سوی آن نور همچون نسبت وهم است به سوی عقل، پس آنسان که عقل می‌تواند به صحت و درستی اموری که وهم آن را ادراك نکرده، مثلاً مانند وجود موجودی که نه از عالم خارج و نه در آن داخل باشد، حکم کند. همچنان ممکن است آن نور کاشف به صحت آن‌چه که از دایره ادراك عقل بیرون است مانند وجود حقیقت مطلق و محیط که در تقید و تعین محصور و مقید نباشد، حکم نماید»

مقصود از این نور کاشف، که عارف می‌تواند در پرتو آن حقایق اشیاء را مشاهده کند و پس از تصفیه باطن و التجاء و توجه کامل به سوی حق، برای او دست می‌دهد همان علم کشفی و ذوقی است که راه عارف را از طریق فیلسوف امتیاز می‌دهد. در نظر ابن عربی علوم کشفی عبارت است از معارف الهی که برای عارف در هنگام تجلیات حق در مظاهر حاصل می‌شود. به عبارت دیگر کشف دانشی است که برای عارف در هنگام توجه کامل به خدا دست می‌دهد و او آن را در ذات خود می‌یابد. این علم قابل شبهه و تردید نیست. قیصری از شارحان اندیشه ابن عربی است در تعریف کشف گوید: «کشف در لغت به معنای حجاب است چنان که گویند: «کشف المرأة وجهها» یعنی زن نقاب از چهره خود برداشت و در اصطلاح عبارت است از اطلاع وجودی یا شهودی از معانی.

حضرت جامی حدود قلمرو دل را چنین شرح می‌دهد:

گلبن جان راکه به گل کاشتند — آرزوی غنچهٔ دل داشتند
چون زگل آن گلبن ترسر کشید — غنچهٔ نو دستهٔ دل بر دمید
درج درآن غنچه چواوراق گل — هرچه درآفاق چه خرد و چه کل
حسن نشان آیتِ تفصیل او — کون و مکان دفتر تفصیل او

چرخ فلك آنچـــه بود در خـــمش / وانچـــه خـــرد نام نـهـــد عـــالمش

در ســـــمت دایرهٔ دل گـم اسـت / آن همه چون قطره ودل قلزم است

آن کـه خــدای همــه گنجـد در او / این همه پیداست چه سنجد دراو

نظریه وحدت وجود
از نگاه
ابن عربی و جامی

مکتب وحدت در اسلام پیش از ابن عربی، به صورت کامل و منظم وجود نداشت وی نخستین عارفی است که دقایق و نکات نظریه وحدت وجود را تفصیل داد و مقاصد آن را روشن ساخت و به شکل کامل و منظم درآورد. از این رو او را واضع حقیقی اصول وحدت و جود و بنیاد گذار این مکتب می‌دانند. پس از وی درمیان مسلمانان هرکسی که دراین باب به نکته سنجی پرداخت اساس مطلب را از او گرفت. پس اگر در فلسفه جدید غرب اسپینوزا را پیشوای مکتب وحدت وجود شمرده‌اند، در جهان اسلام ابن عربی قاید و پیشرو این مکتب است. بنا براین، مبالغه و اغراق نخواهد بود اگر او را اسپینوزای اسلام بلکه استاد اسپینوزا و کسانی که در مکتب وحدت وجود چه در داخل عالم اسلام و چه در خارج آن خوض کرده‌اند بخوانیم. از صوفیان اسلام جامی بدین امر اعتراف دارد و گوید : «وی قدوهٔ قائلان به وحدت وجود است» مجدد الف ثانی شیخ احمد سرهندی می‌گوید : «اول کسی که تصریح به توحید وجودی کرده شیخ محی الدین بن العربی است ... و آن که مسئله وحدت وجود را مبوب و مفصل ساخته است و در رنگ صرف و نحو تدوین نموده شیخ محی الدین است و بعضی از معارف غامضهٔ این مبحث را مخصوص به خود گردانیده حتی گفته که خاتم النبوة بعضی از علوم و معارف را از خاتم الولایت اخد می‌کند و خاتم ولایة محمدی خود را می‌داند و

شراح در توجیه آن گفته اند که پادشاه اگر از خزینه دار خود چیزی بگیرد چه نقصان دارد» یکی از مستشرقان[۱] به نام الفردفون کریمر عقیده دارد که تصوف اسلامی در پایان قرن سوم هجری (مقصود او عصر ابویزید بسطامی و جنید و حلاج است) به یك جنبش دینی که رنگ وحدت وجودی داشت تحول یافت. ابوالعلاء عفیفی که درمیان صوفی شناسان معاصر از همه نیکوتر ابن عربی را می‌شناسد و در آراء و عقاید او اطلاع عمیق دارد، عقیده فون کریمر را مردود می‌داند و می‌گوید: اقوالی که از ابویزید بسطامی و حلاج و حتی از ابن الفارض معاصر ابن عربی نقل شده در نظر من دلیل اعتقاد آنان به وحدت وجود نتواند بود بلکه ایشان مردانی بودند که در حب خدا از خود و از ماسوی‌الله فانی شدند. پس در وجود خدا موجودی ندیدند این وحدت شهود است نه وحدت وجود. درمیان فیض عاطفه و شطحات جذب و نظریه فلسفی در الهیات فرق دارد.

آری اگر ابن عربی درمیان صوفیان اسلام معلم اول در مکتب وحدت وجود است جامی بدون شك و تردید معلم ثانی است به عبارت دیگر اگر ما وحدت وجود را به مخروطی همانند سازیم رأس این مخروط به ابن عربی اتصال دارد و قاعدهٔ آن به جامی می‌پیوندد زیرا تا آنجا که این ناتوان هیچمدان می‌داند پس از جامی در عالم اسلام یا لااقل در کشور ما که پیوسته مهد تصوف و عرفان بوده در مکتب وحدت وجود شاگردی ظهور نکرد که مانند او در این بحر غواصی کرده باشد و این همه درهای قیمتی و گوهرهای تابناك در قلمرو نظم و نثر دربارهٔ «همه اوست» به دست دهد. اگر کسی بخواهد کلمات جامی را درباب وحدت وجود از آثار او گرد آورد خود کتابی مستقل و جداگانه می‌شود.

چنان که می بینیم عبارت «وحدت وجود» از دو کلمه یکی «وحدت» و دیگری «وجود» ترکیب یافته است. حالا برای آن که به مقصود اصحاب این مکتب درست آشنا شویم ناگزیریم که از باب مقدمه بدانیم که وجود چیست؟ و مقصود از وحدت کدام وحدت است.

هرچیز را که تحلیل کنیم می‌بینیم لفظی دارد و مفهومی و حقیقتی. فی‌المثل

انسان را لفظی است که عبارتست از الف، نون، سین، الف، نون و مفهومی دارد آن عبارتست از صورتی که پس از توجه به لفظ در ذهن وارد می‌شود و حقیقت انسان همان ماهیت مخصوص در خارج است که از آن به حیوان ناطق عبارت می‌کند. «وجود» نیز همین طور است. لفظ وی عبارتست از واو، جیم، واو، دال و مفهومش همان صورتی است که پس از شنیدن این لفظ در ذهن پدید می آید و او را حقیقتی است که از آن به حقیقت بسیطه نوریه که ذاتاً از عدم ابا دارد و منشاء تمام آثار است تعبیر کرده‌اند. یعنی حقیقت وجود عبارتست از عین منشائیت آثار در خارج. پس مورد نزاع فرزانگان اسلام مفهوم و حقیقت وجود است، در مورد مفهوم وجود و این که آیا وجود را می‌توان تعریف کرد یا نه؟ اقوال مختلف است :

۱- بعضی تصور وجود را بدیهی می‌دانند بنا براین قول وجود از تعریف حقیقی که به حد و رسم می‌شود بی نیاز خواهد بود و فقط می‌توان او را به حسب لفظ تعریف کرد و گفت وجود عبارتست از هستی. زیرا تعریف لفظ آنست که معنی مدلول لفظ را بیان کند بدون آن که به حقیقت و ماهیت آن اشعار نماید. به عبارت دیگر تعریف لفظی تبدیل لفظ است به لفظ دیگر چنانکه مثلاً در تعریف «ماء» گویند عبارتست از آب..

۲ - برخی تصور وجود را کسبی می دانند، در این صورت باید وجود را تعریف کرد. طرفداران این عقیده تعریفاتی از وجود کرده‌اند از قبیل «الثابت العین» «الذی یَمن ان یخبر عنه» تمام این تعاریف چنانکه در کتاب های کلام فلسفه مذکور است باطل و مستلزم دور است.

۳ - جمعی بر آنند که اصلاً وجود تصور نمی‌شود تا چه رسد به این که تصورش بدیهی و یا کسبی باشد.

اما محققان قوم بر آنند که تصور مفهوم وجود برای هرانسانی بدیهی است بدین معنی که هر خردمند چون لفظ وجود را بشنود به طور روشن مفهوم آن را در می‌یابد.

ابن سینا گوید: «وجود را نمی توان جز به اسم (یعنی جز به تعریف لفظی)

شرح کرد. زیرا وجود مبداء نخستین هرشرح و تعریف است و خودش را شرح و تعریف نیست. بلکه صورت و مفهوم وجود در نفس بدون وساطت چیز دیگر وارد می‌شود. این عبارت ابن سینا را که «وجود مبداء نخستین هر شرح و تعریف است» آملی بدین گونه شرح داده است که : هرچه را بخواهیم تعریف کنیم سر انجام به وجود بر می‌گردد مثلاً اگر از تعریف انسان بپرسند می‌گویند حیوان ناطق است چون از تعریف «حیوان» که در حد انسان آمده سؤال کنند خواهند گفت حیوان عبارتست از جسم نامی و حساس و متحرك بالاراده و آن گاه اگر از تعریف نامی و حساس بپرسند پاسخ می‌دهند جسم مطلق است اگر از جسم مطلق سؤال کنند جواب می‌گویند جوهر است و هرگاه جوهر مورد سؤال قرار گیرد خواهند گفت که موجود است و اگر از موجود پرسش به عمل آید می‌گویند وجود است. در این تحلیل دیدیم که تمام شرح‌ها و تعریف ها به وجود بازگشت و خود از تعریف بی نیاز است. از متکلمان فخرالدین رازی، محقق طوسی، تفتازانی و قاضی عضد ایجی همه اتفاق دارند که تصور وجود بدیهی است و جمهور حکما بر آنند که عقل چون در معقولات خود فحص و جستجو می‌کند چیزی اعراف و روشن تر از مفهوم وجود نمی یابد تا وجود را بدان تعریف کند.

پس وقتی که تصور وجود بدیهی باشد نمی توان او را به حد و رسم تعریف کرد زیرا حد از جنس و فصل فراهم می‌شود و وجود چنان که در محلش مبرهن گشته، بسیط است و جنس و فصل ندارد و همنان نمی توان او را به رسم تعریف کرد زیرا رسم از جنس و خاصه تألیف می شود و عرض خاص از کلیات خمس است و مقسم در کلیات خمس ماهیت است حال آن که وجود و عوارض او را از سنخ ماهیت نیست. اضافه بر آن باید معرف (بکسر راء) اظهر و اجلی از معرف (بفتح) را باشد در حالیکه از وجود چیزی اعرف و اظهر نیست تا بتوان بدان وجود را تعریف کرد.

پس از بیان محققان اهل فلسفه و کلام دانستیم که تصور مفهوم وجود بدیهی است و از تعریف حقیقی (حد و رسم) بی نیاز و فقط می توان او را به حسب لفظ تعریف کرد. اما درباب حقیقت وجود اصحاب مکتب اصالت وجود و عارفان عقیده

دارند که در غایت خفاء و پنهانی است چنان که ملاهادی سبزواری گوید:

مفهومه من اعرف الاشیاء و کنهه في غاية الخفاء

یعنی «مفهوم وجود از همه اشیاء اعرف است، کنهه و حقیقت وی در نهایت خفاء و پنهانی است» وی در اثبات این معنی چنین برهان آورده است:

«اگر حقیقت وجود در ذهن حاصل شود آیا آثارش بر وی مترتب می شود یا نه پس اگر این آثار مترتب شود معلوم است که در ذهن حاصل نشده زیرا موجود ذهنی فاقد آثار خارجی است و هرگاه آثارش در هنگام ورود در ذهن با او نباشد لازم می‌آید که حقیقت وجود که عبارت است از عین منشأیت آثار در ذهن حاصل نشده باشد»

عارف ما نیز در این باب با محققان هم آواز است آنجا که گوید:

«وهوای الوجود اظهر من کل شيء تحققاً وانية حتی قیل انه بدیهی و اخفي من جمیع الاشیاء حقیقة» همین عبارت را صدرالمتألهین نیز عیناً در اسفار آورده است باید گفت که مقصود عارفان در عبارت «وحدت وجود» مفهوم وجود نیست زیرا مفاهیم عقلی جنبهٔ اعتباری دارند و جزْ در ذهن تحقق پیدا نمی کنند. یعنی موطن تحقق آنها عقل است نه ظرف خارج بلکه مراد ایشان حقیقت وجود است که در خارج یکی است نه معدود و بسیار و به همین معنی وجود را بر واجب الوجود اطلاق می کنند چنان که جامی گوید:

« ... چون لفظ وجود بر واجب تعالی اطلاق کنند بدان موجودی خواهند که به ذات موجود است نه به امری زائد و وجود همه اشاء و عیناً با اوست چون نور که به نفس خود روشن است نه به روشنائی دیگر . روشنی همه چیزها به دوست. وی در جای دیگر گفته: «لفظ وجود را گاه به معنی تحقق و حصول که معانی مصدریه و مفهومات اعتباریه اند اطلاق می‌کنند و بدان اعتبار از قبیل معقولات ثانیه است که در برابر وی امری نیست در خارج بلکه ماهیات را عارض می‌شود در عقل چنان که محققان حکما و متکلمین تحقیق آن کرده اند و گاه لفظ وجود می‌گویند و حقیقتی می‌خواهند که هستی وی به ذات خودست و هستی باقی موجودات به وی، و فی الحقیقة غیر از وی موجودی نیست در خارج و باقی موجودات عارض وی اند و قائم به وی چنانچه ذوق

اکمل کبرای عارفین و عظمای اهل یقین به آن گواهی می‌دهد و اطلاق این اسم بر حضرت حق سبحانه و تعالی به معنی ثانیست نه به معنی اول»

از کلمات جامی صراحة بر می آید که مقصود ارباب معرفت از وجود حقیقت وجود است و آن حقیقت یکی است نه متعدد و بسیار وی در محل دیگر با صراحت بیشتر می‌گوید:

«ما في الوجود الاعين واحدة هي عين وجود الحق المطلق و حقيقة» یعنی: «وجود حقیقی یکی بیش نیست و آن عین وجود حق و هستی مطلق است»

اما درباره کلمه «وحدت» کافی است بگوئیم که وحدت در مانحن فیه از جنس وحدات مشهوره نیست و وحدات مشهوره عبارت است از «وحدت عددی» یا «واحد بالعدد» و «وحدت جنسی» یا «واحد بالجنس» و «وحدت نوعی» یا «واحد بالنوع» و جز آنها که در کتب مفصل فلسفه مذکور است و این که گفتیم وحدت وجود از سنخ این وحدات نیست دلیلش آن است که هر یك از وحدات مذکور دارای معنا و تعریفی است که بر وجود صدق نمی‌کند مثلاً وحدت عددی آن است که در برابر خود دوم و سوم ... داشته باشد.

در حالی که وجود در خارج یکی است و نمی توان برای آن دومی فرض کرد. وحدت جنسی و وحدت نوعی آن است که در خارج برافراد متعدد و بسیار صدق کند مانند حیوان و انسان که بر افراد بسیار صادق است حال آن که وجود در خارج مصداقش واحد است و به عبارت دیگر او را بیش از یك مصداق نیست، علاوه بر آن جنس و نوع ابهام دارند اما حقیقت وجود اظهر اشیاء است و روشنی همه چیزها به دوست. پس وحدت وجود عبارت است از وحدت حقیقی که اصلاً کثرت و تعدد در او راه ندارد و بالذات متصف به وصف وحدت است نه این که وحدت چیزی باشد و وجود چیز دیگر. خلاصه کلام آن که مقصود اصحاب مکتب وحدت وجود از این عبارت آن است که حقیقت وجود واحد است نه متعدد و مراد از این حقیقت ذات حق است که ساحه مقدس او را از شائبه کثرت و غبار تعدد منزه است و به همین جهت جامی می‌گوید که ارباب وحدت وجود در توحید حق تعالی به اقامت برهان نیازمند نیستند زیرا توهم اثنینیت و

تعدد وجود مطلق ممکن نیست.

نظریه وحدت وجود مرکز تمام افکار و عقاید ابن عربی است و به قول دکتر ابوالعلاء عفیفی قضیه گیرائی که از مکتب ابن عربی تعبیر می‌کنند و تمام فلسفه صوفیانه وی در اطراف آن می‌چرخد و هر قضیه دیگر از آن منشعب می شود و زمام اندیشه او را در دست دارد تا آن جا که ابن عربی در آنچه که می گوید و احساس می‌کند از آن قضیه بیرون می آید و باز بدان بر می‌گردد، آنست که حقیقت وجود در جوهر و ذات خود یکی است و به صفات و اسماء خود متکثر و بسیار، تعدد و تکثری در حقیقت وجود نیست جز به اعتبارات، نسبت ها و اضافات و آن حقیقت قدیم، ازلی و ابدیست یعنی نه آغازی دارد و نه انجامی همیشه بوده و همواره خواهد بود.

وحدت

حبّذا روزی که پیش از روز و شب
فارغ از اندوه و آزاد از طرب
متحد بودیم با شاهِ وجود
حکم غیریّت بکلی محو بود
بود اعیان جهان بی چند و چون
زامتیاز علمی و عینی مصون
نی به لوح علم شان نقش ثبوت
نی ز فیض خوان هستی خورده قوت
نی زحق ممتاز و نی از یکدگر
غرقهٔ دریای وحدت سر به سر

توحید

زان پیش کز مداد دهم خامه را مدد — جویم مدد زفضل تو ای مفضل احد
نشکفت جز شکوفهٔ حمد و ثنای تو — در باغ کن نهال قلم چون کشید قد
هستی برای ثبت ثنایت صحیفه ایست — کآغاز آن ازل بود انجام آن ابد
در جنب آن صحیفه چه باشد اگر به فرض — صد نامه در ثنای تو انشا کند خرد
بالذات واحدی تو و اعداد کون را — نبود جز اختلاف ظهور تو مستند
رخسار وحدت تو جمال دگر گرفت — دردیدهٔ شهود زخال و خط عدد
عنوان نامهٔ کرم و فضل نام تست — خوش آن که شد به نامه و نام تو نامزد
نتوان صفات تو زطلسم جهان شناخت — احکام آن نجوم نگنجد در این رصد
تولید کائنات کنی از دو حرف کُن — نسبت به تو زجهل بود تهمتِ وَلَد
کس چون شناسدت که یقینم دراین شناخت — ادراك عقل معتبر و کشف معتمد
هرگونه اعتقاد کنندت نهی چنان — ما را درین قضیه جز این نیست معتقد
قرب تو را سبب نبُوَد جز فنا و فقر — طوبي لِمَن تهيّاً للقُربَ واستَعَد
عمری کلیم خلعت فقر از درِ تو جست — تا سر بلند شد به کلامی از آن نمد
دردل فروغ مهر تو کاالنّور فی البصر — در جان هوای عشق تو کاالّروح فی الجَسَد
انوار عزت تو منزه زکیف و کم — الوان نعمت تو مبرّا زحسر و حد
کار توجمله نیکی صرف است وخیر محض — در کارگاه ماست دو رنگی نیك و بد
ردّی که می‌رسد ز تو ما را زدست ماست — نبُوَد به بارگاه قبول تو دست رد
هرکس کمر به عشق و ولای تو بسته است — کی باشد از کمند بلای تو در کمند
با عشق تو چه چاره کند عقل حیله جوی — روباه را چه طاقتِ سر پنجهٔ اسد
تعداد لطف های تو با خود چسان کنم — برگِ درخت و ریگ بیابان که کرد عدد
هرگز یکی زصد نتواند سپاس تو — صد بار بیش اگر چه در آید بدین صدد
جامی که شر طبع مصر بر معاصیش — بست از فساد پیش صلاح و فساد سد
عجز وی از سپاس به جای ثناش دار — یا غایت اُلاَنی یا منتهی الاَمد

باب ششم
نورالدین عبدالرحمن جامی
و
شاهان تیموری

نورالدین عبدالرحمن بن احمد جامی به تاریخ ۲۳ شعبان ۸۱۷ هجری قمری در خرجِرد شهری از ناحیه جام خراسان به دینا آمد (۱) در اوان جوانی برای تحصیل علم به مدرسه نظامیه هرات رفت و در درس معانی و بیان جنید حضور می‌یافت و در مجلس تدریس نشان داد که شاگرد برجسته ایست.

جامی پس از تعلیم درمدرسه نظامیه برای تکمیل معلومات خود به سمرقند رفت و در این شهر نزد قاضی زاده رومی منجم معروف به شاگردی پرداخت و در موقع تدریس هوش سرشار خود را نمایان ساخت و قاضی زاده چنان از قدرت عقل شاگرد خود در شگفت شد که ادعا کرد از دیر زمان برابر به جامی شاگردی نداشته است.

نخستین برخورد جامی در ایام صباوتش موقعی صورت می‌گیرد که به دیدار خواجه محمد پارسا شیخ بزرگ نقشبندی نائل می‌گردد موقعی است که شیخ درسر راه

---

۱ – الدّرة الفاخره. نورالدین عبدالرحمن جامی از انتشارات دانشگاه تهران

خود به زیارت خانه خدا ازجام می گذرد و جامی تأثیری که از دیدار خواجه پارسا در ذهنش باقی مانده در نفحات الانس در ذیل احوال این بزرگوار می‌نویسد: (۲)

«امروز از آن شصت سال است هنوز صفای طلعت منور ایشان در چشم من است و لذت دیدار مبارك ایشان در دل من و همانا که رابطهٔ اخلاص و اعتقاد و ارادت و محبتی که این فقیر را نسبت به خاندان خواجگان قدس الله تعالی اسرار هم واقع است به برکت نظر ایشان بوده باشد و امید می‌دارم که به یمن همین رابطه در زمرهٔ محبان و مخلصان شان محشور گردم.»

مولد عبدالرحمن جامی، جام است و عبدالرحمن به نسبتی تخلص اشعار خود را جامی اتخاذ کرده که هم جای تولدش را در بر گیرد و هم ارادتی که به شیخ جام داشت باقی بماند و چنانچه فرموده

مولدم جام و رشحهٔ قلمم — جرعهٔ جام شیخ الاسلامیست
لاجرم در جریدهٔ اشعار — به دو معنی تخلصم جامیست

شیخ جام (۲) سال ها قبل از خواجه حافظ در جام می‌زیسته و خواجه و نورالدین عبدالرحمن جامی به آن عارف بزرگ ارادت داشتند و حضرت جامی در باره این پیرچنین چنین می سراید:

۱- جامی تألیف علی اصغر حکمت چاپخانه بانك ملی ایران.
۲ - جام قریه ایست در افغانستان در ناحیه غور و به کنار چپ رودخانه هریــــرود. بالای چشت و با داشتن میوه‌های لذیذ مخصوصاً زردآلو مشهور است. قریه جام بنا بر اعمار منار جام شهرت یافته که تقریباً شصت متر ارتفا ع دارد. کتیبه های این منار که به خط زیبایی زینت یافته نام شاهزاده ای را ترسیم می‌کند که به اعمار آن امر داده است و آن شاهزاده غیاث الدنیاوالدین ابوالفتح محمدبن سام سلطان پنجم غوری (۱۲۰۲ - ۱۱۶۳ هجری / ۹۹-۵۵۸ میلادی) می باشد. پایتخت غور فیروزکوه بوده است که در خراسان مملکت امروزی افغانستان جای دارد.
نقل از انسیکلوپیدیای اسلامی جلد دوم

شیخی چو جام نیست مریدان عشق را
خوش آن که داد دست ارادت به شیخ جام
جامی زشیخ جام طلب کن دوام فیض
کزفیض اوست عشرت میخوارگان مدام

خواجه شیراز چنین گفته است

حافظ مرید جام می است ای صبا برو
وز بنده بندگی برسان شیخ جام را

و حضرت جامی در چند جای از محیطی که در آن تولد یافته وزندگی می‌گرد یاد کرده و در موقعی که دور از وطن در سفر بوده چه خوش سرائیده اند:

دلم زهجر خراسان از آن هراسانست
که بحر فقر و محیط فنا خراسانست
نخست گوهر از آن بحر شاه بستانی است
که قطب زنده دلان و خداشناسانست
بکش لباس رعونت که شیخ خرقانی
ستاده خرقه به کف بهر بی لباسانست
بگو سپاس مهین عارفی که مهینه است
که عشق در پی آزار ناسپاسانست
به گوش جان بشنو نکته های پیر هرات
که مشکلات طریق از بیانش آسانست
چوکاس خویش شکستی بیا که ساقی جام
نهاده باده به دست شکسته کاسانست
گدایی درشان پیشه کرده ای جامی
به جز تو کیست گدائی که پادشاه سانست

حضرت جامی در ۱۸ محرم سال ۸۹۸ به سن ۸۱ سالگی در هرات چشم از جهان فرو بست و نزدیك پیر و مرشد خود سعدالدین کاشغری به خاك سپرده شد.

شاهان تیموری و جامی

سلاطین تیموری که در خراسان سلطنت داشتند در سراسر قرن نهم از ۸۰۷ تا ۹۱۲ تمدنی به وجود آوردند که دارای صفات خاصی بود. در پرتو آن تمدن سلاطین نامدار امرا و وزرای بزرگ به ظهور رسید و حضرت جامی در چنین دوره‌ای زندگی می‌کرد و با سلطان حسین میرزا با یقرا و علیشیر نوائی مراوده و دوستی و نزدیکی داشتند. به حدی که سلطان حسین میرزا در کتابی که به نام مجالس العشاق تألیف نموده اند در آن کتاب سعی کرده اند که برای بزرگان و معاریف جنبه ای از محبت مجازی و مقامی از عشق صوری ثابت کند و آن مجاز را پلی در راه حقیقت بشمارد و درباره حضرت جامی می نویسد : «کم وقتی مجلس شریفش از منظوری خالی بود».(۱)

شروع آثار ادبی حضرت جامی و شهرت ادبی شان در چنین دوره‌ای آغاز می‌یابد.

اولین اثر ادبی حضرت جامی از زمان سلطنت میرزا ابرالقاسم بابر شروع می‌شود و از سلاطین قبل از او مانند شاهرخ که درزمان جامی در سمرقند به تحصیل می‌پرداخته نام و نشانی در آثار جامی دیه نمی‌شود. ظاهراً در آن ایام که مصادف با دورۀ صباوت و عهد شباب استاد است اشتغال به کسب کمالات و مجاهده در راه تحصیل علوم فرصت و مجالی برای وی نگذاشته که به دربار این سلاطین راه یابد و درعداد شعرای ایشان که قهراً او را هنوز نشناخته و پی به فضائل او نبرده بودند

۱- جامی تألیف علی اصغر حکمت.

جای گیرد. و صاحب حبیب السیر دورهٔ فعالیت ادبی آن استاد را بدین گونه خلاصه کرده است:

«در زمان میرزا ابوالقاسم بابر به نام نامی آن پادشاه وافی تهور، حلیهٔ حلل را در فن معما مرقوم قلم بدایع آثار ساخت و در زمان سلطان سعید (میرزا ابوسعید) به ترتیب دیوان اول و تألیف بعض رسائل تصوف پرداخت و سایر مؤلفات و مصنفات لطافت آیاتش در زمان خاقان منصور (مقصود حسین بایقرا است) صفت تحریر یافت.»

و ما را سزاوار است که به پیروی کلام حبیب السیر از ممدوحین جامی در خراسان به شرح فوق یاد نمائیم.

میرزا ابوالقاسم بابر

فرزند بایسنقربن شاهرخ (وفات ۲۵ ربیع الثانی ۸۶۱ هجری) مدت ده سال در استرآباد خراسان از طرف جد خویش و سپس بالاستقلال در تمام ممالك افغانستان و عراق و فارس و خراسان سلطنت می‌کرد. امیرعلیشیر نوائی در کتاب مجالس النفائس در وصف حال او گفته است:

«بابر میرزا درویش وش و فانی صفت و کریم الطبع پادشاهی بود و به همت او پادشاه دراین قرن‌ها نبوده گویند بیش او ذکر حاتم چنین گذشته که خانهٔ حاتم چهل در داشت اگر سائلی به تمام آمدی او انعام کردی او جواب گفته که چرا از یك در چندان چیزی ندادی که به درِ دیگراحتیاجش نشدی. از رسائل تصوف به لمعات و گلشن راز مشغوف بود و طبعش به نظم نیز ملایمت داشت از اوست این رباعی:

چون باده و جام را بهم پیوستی   میدان به یقین که رند بالا دستی
جامست شریعت و حقیقت باده   چون جام شکستی به یقین بد مستی

در آثار جامی کتابی است منثور در اصول و قواعد فن معما موسوم به حلیهٔ حلل که در سال ۸۵۶ هجری تألیف شده و آن مصدر است به نام میرزا ابوالقاسم بابر و نام او را هم در صدر کتاب برسبیل تعمیه ذکر کرده و هم در خلال کلام و بیان انواع معمیات اشعاری به طور معما به نام او به تمثیل آورده است و نیز غزلی در دیوان غزلیات او در مدح این پادشاه دیده می شود که مطلع و مقطع آن این دوبیت است:

بیا ای ساقی مهوش بده جام می رخشان
به روی شاه ابوالقاسم معز الدوله بابر خان
زنظم دلکش جامی سرود بزم او بادا
برای عشرت ساقی نوید عیش جاویدان

میرزا ابوسعید گورکان

میرزا ابو سعید گورکان که بعد از شاهرخ پادشاه ماوراءالهر بود و همیشه داعیهٔ تسخیر خراسان در خاطر داشت بعد از وفات میرزا ابوالقاسم بابر از ماوراءالنهر به خراسان تاخته و هرات را به سال ۸۶۳ هجری به طور قطع فتح نمود و سلطنتی عظیم تأسیس کرد و در سال ۸۷۳ هجری در آذربایجان به فرمان اوزون حسن ترکمان به قتل رسید ومدت ۱۲ سال پادشاه بالاستقلال ماوراءالنهر افغانستان خراسان می بود.

معین الدین اسفراری صاحب روضة الجنات فی اوصاف مدینه هرات در ضمن وقایع سال ۸۷۰ وصفی موجز و بلیغ از وسعت ملك و شكوه سلطنت و كمال عظمت سلطان ابو سعید نموده اند.

حضرت مولانا جامی درزمان این سلطان دیوان خود را برای اولین بار جمع آوری کرده است و آنچه به نظر می رسد منظومه ایست که ابتدا می شود با این شعر:

دوش چون برد ســـر زگـــردش مـــهـــر
ظل مـــخـــروطی زمـین بـه ســـپـــهـــر

و در آن مثنوی در مدح سلطان ابوسعید گفته است:

شـاه سلطـان ابوسـعـیـد کـه هست   آسـمـان پیش قـصـر قـدرش پست
پشت بر پشت شـاه و شـاه نشـان   چاو شـانش زجـاه شـاه و شـان

و دیگر در دیوان غزلیات جامی غزلی است به مدح این سلطان سروده است:

سـاقی به شـکل جـام زر آمـد هلال عـید   می ده به فـر دولت سلطان ابو سـعـیـد
قـفلی کـه روزه بر درعـیش و نشـاط زد   شـکل هلال عـیـد ز زر سـاخـتش کلیـد
عهدی بـعید شـد کـه ز مِی عـهد کرده ام   نبـود بعـیـد نقض چنین عـهـد ها بعـیـد
عید نو است و یار نو است و بهار نو   دارد ز هـر بعـــیـــد دلم لذتی جـــدید
شـــد بر مـــزید دولت مـــا از دعـــای شـــاه   بادش هـمـیشـه دولت و اقـبـال بر مـزید
جـامی شکر لبـان سـمـرقند را شـدی   از جـــان مُرید یســـرك الله مـــا ترید

سلطان حسین بایقراء

که نسبش به واسطهٔ امیرزاده عمر شیخ به امیرتیمور گورکان می‌رسد آخرین پادشـاه مـقـتدریست که از خـاندان تیمـوریه به مـدت ۳۵ سـال با کـمـال اسـتـقـلال در خـراسـان و ایران حکومت می‌کرده و در ظل پرچم او خـراسـان آبادی و رونق بسـیـار گرفته و از نوازش و عنایتی که دربارهٔ اهل علم و فضل مبنول می‌داشت شـهر هرات مانند غزنین دربار سلطان محمود غزنوی را به وجود شعرائی نامی و علمائی عالیمقدار و هنروران معروف تجدید نمود.

صاحب حبیب السیر که معاصر آن سلطا نست در مقدمه فصل مشروحی که درتاریخ زندگانی وی نوشته است (جزء سوم از مجلد سوم) در اوصاف او می نویسد:

« در رعایت سادات عظام و علمای اسلام و فضلای روزگار و شعرای بلاغت شعار هرگز تغافل ننمودی و در انجاح ملتمسات و وصول سیورغالات و انعامات این زمره کریمه همواره احکام مطاعه مبذول فرمودی و در هفته دو نوبیت به روز دو شنبه و پنجشنبه قضات و علما را به مجلس اشرف اعلی طلبیدی و مهمی که روی نمودی به مقتضای فتوای ائمه دین به فیصل رسانیدی و به صحبت درویشان و گوشه نشینان و مجالس وعظ بسیار تشریف بردی و تعظیم و احترام مشایخ اسلام و واعظان شیرین کلام بر ذمت همت عالی نهمت واجب و لازم شمردی و در بنیاد بقاع خیر و مساجد و مدارس و خانقاه و رباطات به غایت مایل و راغب بودی و قصبات معموره و مستقلات مرغوبه از خالص اموال خویش خریده وقف نمودی و از تعمیر قصور دلگشای و عمارات فرح افزای سعی و اهتمام نمودی و در طرح باغات و بساتین و نظارت اشجار و ریاحین به نفس نفیس لوازم جد و اجتهاد به جای آوردی.»

در زمان سلطنت ممتد و آسودهٔ این پادشاه که پس از وفات او به واسطه حمله محمدخان شیبانی و هجوم قوم ازبك به پراکندگی و ویرانی منتهی شد آبادی مملکت خراسان و بالاخص تختگاه هرات به درجه ای رسید که به قول معین الدین اسفراری صاحب تاریخ هرات:

«از مرغزار و سنگستان هیچ جا نماند که مزرع و باغستان نگشت و از تمام بوادی و صحاری هرچند مواضع یابس و اراضی موات بود به احداث انهار و اجرای قنوات احیاء یافت از جمله آن که از خطهٔ مرغاب تا مرو شاهجان قریب سی فرسخ صحرای موات فاصله بود و از سرخس تا مرو بیست و پنج فرسخ در این ایام همایون فواصل به تمام مزروع و معمور گشته چنان که به یکدیگر متصل شده.»

سام میرزا فرزند شاه اسماعیل صفوی که بعد از فتح هرات و شکست ازبکان

از طرف پدر چند سالی (۹۲۸ - ۹۳۶) در هرات و خراسان حکمفرمائی می‌نمود و به حقیقت جانشین سلطان حسین بایقراست در تذکره نفیس خود موسوم به تحفهٔ سامی چند سطری در وصف ایام سلطنت او نگاشته است و در بیانی موجز معانی مفصل ذکر کرده و آن چند سطر این است:

«سلطان حسین میرزا پادشاه عدل گستر و شهنشاه رعیت پرور بود بهار ایام دولتش چون بهار خرم و خرمی به ایام سلطنتش مانند هنگام خرمی دور از غم بی تکلف مدح گستری بدانچه او موفق شده کم پادشاهی را میسر شده چون ساختن بقاع خیر و رعایت حال علما و طلبه علوم و ادرار وظایف به طریقی که در ایام او دوازده هزار علما موظف بودند و دیگر معموری بلاد و رفاهیت عباد و رعایت اهل هنر و شعر از این قیاس توان کرد و در واقع کسی را که مثل میرعلیشیر چاکری و مانند مولانا جامی مدح گستری باشد همانا که از مدحت مادحان غنی و از صفت واصفان مستغنی است ...» (تحفه سامی چاپ ارمغان ص ۱۱)

و این پادشاه با همه مهابت و جلال و عظمت و استقلال شخصاً اهل ذوق و ادب بوده و در سرودن شعر فارسی و ترکی آثار بسیار از خود به یادگار گذاشته است از آن جمله کتابی در تذکرهٔ رجال نگاشته که به مجالس العشاق مشهور است و در شعر فارسی «حسینی» تخلص می‌نموده است.

پس در زمان این پادشاه شاعر شعرپرور عجیب نیست اگر طبع وقاد استاد جام و نبوغ فطری او موقع را از برای بروز و ظهور مناسب یافته و آثار زیبای منظوم و منثور از قلم او تراوش کرده باشد.

معین الدین اسفراری در تاریخ هرات حکایتی از جامی نقل می‌کند در هنگامی که استاد به اردوی سلطان در خارج شهر هرات رفته است این حکایت که سام میرزا در تذکره خود به اشتباه آن را به سلطان ابوسعید نسبت داده نشان می‌دهد که تا چه پایه سلطان حسین میرزا را به دامان اهل فضل و ادب خاصه بر حلقه‌ی فضلا و ادبای خود یعنی مولانا جامی دست ارادت بوده است و نیز نشان می دهد که طبع آن پادشاه برای قبول و سرودن اشعار زیاد بوده است.

تقرب جامی به درگاه سلطان به حدی بوده است که غالباً وزراء و امراء و رجال او را شفیع کارها و وسیله انجام حوائج خود قرار می دادند و او باهمه درویشی درانجام حاجات ایشان مضایقه نمی‌کرد و اگر مورد غضب سلطان واقع می‌شدند از او استمداد کرده و او نیز به شفاعت ایشان کمر می بسته است. در تاریخ حبیب السیر مسطور شده که چون خواجه مجدالدین محمدخافی وزیر مورد خشم و غضب سلطان واقع شد و روی در پردهٔ اختفا کشید از هیبت سلطان و بیم مال و اندیشه جان از زاویه استتار بیرون نمی آمد، به ناچار دست توسل به دامان حضرت مولانا جامی زده ...

« و آن جناب با خاقان کامیاب ملاقات فرموده به عبارت لایق معروض داشت که دخل خواجه مجدالدین محمد در مهمات پادشاهی مستلزم معموری ملك و خشنودی رعیت و سپاهی است او را تربیت می‌باید نمود و سخنان ارباب غرض را درباره او نمی‌باید شنود. خاقان منصور زبان قبول گشاد جناب شان آنچه گفته بود شنیده به خواجه مجدالدین پیغام فرمود و خاطر خواجه اطمینان یافته روز دیگر از منزل اختفا به باغ جهان آراء تشریف برد و به وسیله امرا بر لاس به عزّ بساط بوسی سرافراز شده بیست هزار دینار پیشکش کرد.»

در مجموعه منشآت جامی بیست و یك مراسله و رقعه موجود است که «به ملازمان حضرت خلافت پناهی» یعنی سلطان بایقرا نگاشته و غالب آن ها جواب نامه هائی است که سلطان به خدمت آن حضرت معروض می داشت واز مفاد آن جمله مراتب عزت و احترامی که شاه نسبت به خدمت حضرت جامی رعایت می‌کرده کاملاً مشهود است و غالباً دیده می شود که هر وقت سلطان را عزیمت جنگی یا بشارت صلحی دست می داده از هر جا که بوده است در حال قاصدی به هرات می فرستاده و نامه ای به صحابت وی به حضرت جامی تقدیم می‌داشته است.

و در کتاب مجالس العشاق که سلطان حسین بایقراء در شرح حال عشاق زمان تألیف کرده است مجلس پنجاه و پنجم را به شرح احوال جامی تخصیص داده و از حالات عاشقانه آن استاد و غزلیات مهرانگیز او حکایاتی و ابیاتی نقل نموده و ابتدای کلام بدین گونه نموده است:

«مجلس پنجاه و پنجم - من لایقی به وصف کمال کلامه السامی مولانا عبدالرحمن جامی در علوم ظاهر و باطن یگانه عصر بود ازآن حضرت مصنفات بسیار بر صفحه روزگار مانده و اقسام شعر از قصید و غزل و مثنوی و رباعی و قطعه و معمی همه خوب واقع شده و درتألیف به طریق اهل تصوف شیخ محی الدین اعرابی و شیخ صدرالدین قونیوی کرده ... الخ»

جامی نیز در بسیاری از مؤلفات خویش که غالباً در زمان سلطنت این پادشاه تألیف شده است در صدر کتاب نام وی را ذکر کرده چنان که در تألیفات منثور وی کتاب بهارستان و رسالهٔ صغیر در معمی و در کتب منظوم دفتر اول سلسله الذهب و مثنوی سبحة الابرار و مثنوی یوسف و زلیخا و لیلی و مجنون و خردنامه اسکندری که آخر مثنویات اوست همه مصدّر به نام آن پادشاه می باشد. و در دیوان او نیز قصائد غرّا در مدح سلطان حسین بایقرا آمده است که بیشتر ابتدای قصیده در وصف عمارات و کاخ های سلطنتی و تخلص به مدحیه سلطان نموده است.

جامی در هفدهم محرم ۸۹۸ هجری وفات یافته است یعنی بیش از ده سال قبل از وفات سلطان حسین بایقرا و آن در موقعی بوده است که کوکب بخت و اقبال آن پادشاه درکمال اوج خود بود و سلطان مراسم تشییع جنازه و اقامه مجالس سوگواری را در باره استاد به منتهای کمال رعایت داشته است و تفصیل این عزاداری و تجلیل به شرح و تفصیل در آخرکتاب خمسة المتحرین امیرعلیشیر نوائی و هم در کتاب روضة الجنات فی اوصاف مدینه هرات مسطور است:

و امیرعلیشیر نوشته است که :

«چون خبر فوت جامی در شهر منتشر شد اکابر و اشراف از اطراف رسیده و جملگی لباس ماتم و عزا پوشیدند و حضرت سلطان صاحبقران (مقصود حسین بایقراست) تشریف آورده و به های های گریستند و مولانا ضیاءالدین یوسف (فرزند جامی) را از روی شفقت در آغوش گرفته و سایر اصحاب را تسلیت ها فرمودند و این فقیر (مقصود امیرعلیشیر مؤلف است) را صاحب عزا منظور و به حالم دلسوزی

اظهار و اشکریزان نصایح و مواعظ دُر بار فرمودند و چون در مزاج مبارکشان آثار ضعفی بود به مقر سلطنت و مسند خلافت مراجعت فرموده تمامی شاهزادگان و ارکان دولت را در تشییع محفه آن مرحوم امر فرمودند. سلطان احمد میرزا و مظفر حسین میرزا و سایر شاهزادگان در دوش گرفتن تابوت به یکدیگر سبقت می جستند تا بدین ترتیب به مصلّی رسیدند.»

جامی از بعضی از شاهزادگان و فرزندان سلطان حسین میرزا نام برده و ایشان را ستوده است . از آن جمله سلطان مظفر حسین میرزاست که فرزند مقرب سلطان می باشد و همیشه درنزد او در هرات مقام داشته و او را نیز در مقدمه یوسف زلیخا مدح کرده آن جا که گفته است:

دگر شهزاده کز بخت مظفر — به طفلی شد طفیلی تخت و افسر
خرد چون دید جاه و احترامش — همی کرد آرزوی نقش نامش

در مقدمه لیلی و مجنون مولانا چند بیتی در ذکر سلاطین گذشته آورده است و در آنجا از چنگیز که مورد نفرت و خصومت تیموریان بوده به بدی یاد کرده و از تیمور و شاهرخ با احترام اسم برده و پس از آن به مدح سلطان حسین کلام را خاتمه داده و آن قطعه این است:

ساقی بده آن مِی چو خورشید — در جام جهان نمای جمشید
زان می که بود چو نور پرتو — تاریخ گشای کهنه و نو
بهرام کجا و گور او کو — آن بازوی شیر زور او کو
کاووس کجا و کاس او کو — وان کاخ سپهر اساس او کو
چنگیز که بود گرگ این دشت — این دشت زگرگیش تهی گشت
در پنجه مرگ روبهی کرد — قالب به مصاف او تهی کرد
تیمور شد آن چو سدّ آهن — ایمن زفساد رخنه افکن
شد در کف عجز نرم چون موم — جان داد زملك و مال محروم
شهرخ که به فرخی به سر برد — آوازه به شهرخی به در برد
شد در صف این بساط آفات — با شاهرخی قرینه مات
ساقی نفسی بهانه بگذار — رطلی دو مِی مغانه پیش آر
آن مِی که دمد ببویش از دل — ریحان دعای شاه عادل

اکنون که سخن از سلاطین معاصر جامی درخراسان می رود به ناچار باید از بزرگترین رجال و امرای آن عصر که علی التحقیق در پیدایش آثار ادبی آخر قرن نهم و بالاخص آثار قلمی مولانا جامی مؤثر ترین عامل بوده است نیز چند کلمه‌ای گفته شود:

میرعلیشیر نوائی

رواج بازار علم وادب در آخر قرن نهم و بروز آثار بزرگ ادبی که در میان آثار قلمی جامی ستارهٔ فروزان آن آسمان است بیشتر مدیون وجود آن امیر دانش گستر می‌باشد که به فضایل ادبی و اخلاقی موصوف و دارای نفوذ کلمه در دربار سلطان بایقراء و شخصاً صاحب ثروت و مکنت بسیار بوده است.

این امیراديب و دانش پرور که به محبت علماء و فضلاء و بداشتن علاقه به اهل فضل و کمال به قدری موصوف است که استاد براون او را شبیه به ماسیناس سلینیوس نموده است. باآن که در اطراف شمع وجود او فضلا و شعرای بی شمار و اهل ذوق و فضل پروانه صفت گرد آمده بودند او خود نسبت به جامی سر ارادت سپرده و به دامان او دست بندگی زده است. منزلت جامی در نزد میرعلیشیر هم جنبهٔ دوستی و وداد داشته و هم رابطهٔ شاگرد و استاد مابین آن دو برقرار بوده است. جامی بسیاری از مؤلفات خود را از نظم و نثر بر حسب تشویق یا به موجب خواهش او انجام داده و در همه آن ها نام وی را به تجلیل و عزت یاد کرده علاوه بر آن بسیاری مراسلات منثور و قصائد و قطعات و غزلیات منظوم از جامی موجود است که همه در خطاب یا در جواب میرعلیشیر سروده شده.

پس ازآن که شاعر در سال ۸۹۸ وفات یافت میرعلیشیر برای وی مرثیه ای ساخته است مفصل و آن ترکیب بندی است مرکب از هفت بند و هفتاد بیت و به این بیت آغاز می شود:

هر دم از انجمن چرخ جفای دگر است   هریك از انجم او داغ بلای دگر است

و پس از آن نیز کتاب موسوم به خمسة المتحرین را به یادگار وی تألیف نموده و درآنجا خود را در مرگ جامی صاحب عزا معرفی کرده است.

این که بیشتر آثار قلمی جامی درربع اخیر عمر او یعنی در فاصلهٔ مابین (۸۷۵ تا ۸۹۸ هجری) به ظهور رسیده همه دلیل بر نفوذ تشویق و اثر تجلیل میرعلیشیر است.

و این امیر بزرگ در سال ۸۸۴ در هرات متولد شده و در سال ۹۰۶ در همان شهر وفات یافته است.

ازآن جا که وی رفیق ایام طفولیت سلطان حسین بایقرا بوده است درهنگامی که سلطان مزبور به تخت سلطنت هرات نشست مورد لطف و عنایت مخصوص آن پادشاه واقع گشت و منصب مهر زدن فرامین سلطنتی به او مفوّض گردید. کرم نفس و استغنا و عدم علاقه به جاه و جلال دنیوی و اعراض از مشاغل دولتی و بی غرضی وی اعتماد سلطان و شاهزادگان را جلب نموده و مورد احترام بسیارشد و از طرف سلطان به القاب ذیل: رکن السلطنه و اعتمادالملك و الدوله و مقرب الحضرة السلطانی ملقب گردید با آن که چندین مرتبه کارهای بزرگ مانند ایالت استرآباد که در آن وقت یکی ازاقطاع وسیع و آباد کشور سلطان بود به وی واگذاشتند ولی او پس از اندك زمانی استعفا کرده امن خاطر و کنج فراغت و مطالعات ادبی را بر جاه و جلال دنیوی ترجیح داد وی به هدایت جامی دست ارادت به سلسله نقشبندیه داده و در وادی تصوف وارد شد و شوق او را برای انجام اعمال نیك حد و پایانی نبود گویند که در حدود ۳۷۰ مسجد و مدرسه و صومعه و بنای مقابر و مزارات یا بنیاد نهاد و یا تعمیر و مرمت کرد. نقاشان هنرور زمان مانند استاد بهزاد و شاه مظفر و موسیقی دان های معروف مانند قول محمد و شیخ نائی و حسین عودی همه ترقی و پیشرفت خود را مدیون کرم وی هستند و خود شخصاً نیز موسیقی دانی ماهر و نوازده‌ای استاد و نقاشی چیره دست بوده است.

میرعلیشیر در زبان ترکی جغتائی شاعری بی مانند است که با آن زبان چهار دیوان غزلیات و پنج مثنوی مفصل به تقلید از خمسه نظامی و یك مثنوی در تقلید عطار به نام لسان الطیر نوشته است و در اشعار ترکی خود «نوائی» تخلص می‌نمود. شهرت

شاعری وی بیشتر دراشعار ترکی اوست و با آن که در شعر فارسی که «فانی» تخلص می نوده دستی توانا نداشته است معذالك او را نواللسانین لقب داده اند و در علم عروض نیز او را کتابی است که به نام میزان الاوزان نگاشته. میر علیشیر نویسنده و مؤلفی بارور است که نزدیك به سی مجلد کتاب و رسالهٔ فارسی و ترکی از او باقیمانده. فهرست مختصری از کتاب های او از این قرار است:

۱ – چهار دیوان غزلیات به نام های: غرائب الصغر، نوادر الشباب، بدایع الوسط، فوائدالکبر.

۲ – مثنویات خمسه به نام های: تحیة الابرار ، فرهاد و شیرین، لیلی و مجنون، سد سکندری، سبعه سیاره.

۳ – مثنوی لسان الطیر

۴ – تذکرهٔ مجالس النفائس که شرح احوال شعرای زمان خود را به طور اختصار در آن درج کرده و به فارسی نیز در قرن دهم دو بار ترجمه شده است ولی هنوز به چاپ نرسیده.

۵ – سراج المسلمین.

۶ – اربعین منظوم.

۷ – نظم الجواهر.

۸ – محبوب القلوب.

۹ – تاریخ انبیاء.

۱۰ – تاریخ ملوك العجم.

۱۱ – نسائم المحبه.

۱۲ – رساله عروضیه.

۱۳ – خمسة المتحرین

۱۴ – محاکمات اللغتین که در آن سعی کرده برتری زبان ترکی را به فارسی به ثبوت برساند و این کتاب را درسال ۹۰۵ یك سال قبل از وفات خود تألیف کرده است.

۱۵ – حالات پهلوان اسد.

۱۶ – حالات سیدحسن اردشیر.

۱۷ – مفردات در فن معما.

۱۸ – قصه شیخ صنعان.

۱۹ – مناجات نامه.

۲۰ – منشآت ترکی.

۲۱ – دیوان فارسی.

۲۲ – منشآت فارسی

۲۳ – میزان الاوزان.

ازاین آثار بعضی از آن ها مثل مثنویات و غزلیات در دست و بعضی کمیاب و نادرالوجود می باشد.

صاحب تاریخ حبیب السیر که خود معاصر و پروردهٔ دست تربیت اوست در ذیل وقایع سال ۹۰۶ واقعه وفات او را به تفصیل یاد می کند و در آن جا می نویسد که رسالهٔ علیحده موسوم به مکارم الاخلاق در بیان اخلاق و آداب و تفصیل اشعار و مؤلفات و تعداد آثار وی تألیف نموده است.

و در حبیب السیر می‌نویسد:

«صبح یکشنبه ۱۲ جمادی الاخری مرغ روحش قفس قالب را شکسته و از تنگنای پیکر جسمانی به متنزهات ریاض جاودانی پرواز نمود و علی الصباح این خبر محنت اثر در دارالسلطنه هرات اشتهار یافت و نائره حزن و اندوه از کانون درون خاص و عام سر زد و آواز ناله و نفیر فقیر و وزیر و برنا و پیر صدا در گنبد اثیر انداخت ...

علمای اعلام را عمامهٔ عزت از سر افتاد و متحیر شدند که دیگر تربیت از که یابند و فضلاء لازم الاحترام را خلعت شکیبائی چاك گشته ندانستند که من بعد به مجلس که شتابند.»

باب هفتم
طرز کلام جامی

حضرت عبدالرحمان جامی شاعر شهیر خراسان یکی از بزرگترین نویسندگان و عارفان زمان خویش است.

حضرت جامی در راه عرفان و ادب یکی از بزرگترین نوابغ به زبان فارسی و عربی می‌باشد. اشعار شیر و شکرشان که در یك بیت مناصفه عربی و مناصفه فارسی می‌باشد و توانائی شان را در هر دو زبان نشان می‌دهد و کمتر شاعر است که به این اندازه قدرت در نظم داشته باشد.

اشعار حضرت جامی چه در غزل و چه در مثنوی بسیار لطیف و شیرین و مملو از نزاکت های شعری می باشد و روی همین قدرت است که افسانه ای دیرین را که توسط شعرای بزرگ سرائیده شده است دنبال کرده اند و به خوبی از عهده این کار برآمده اند. اشعار جامی خصوصاً اشعار عرفانی شان با تشبیهات و کنایه و مجاز و نازك خیالی ها با بسیار سادگی و روانی اداه شده است و دراکثر اشعارشان ذهنیت تصوفی استاد آشکار و بعضاً بیباکانه آن را مطرح می‌سازد.

حضرت جامی چندی خواسته اند که از شعر سرائی دوری جویند اما فیض و لطفی که از خدای بزرگ به او ارزانی شده بود نمی توانست دوری گزیند و خواهی نخواهی به آن اشتغال داشته اند:

ز طور طور گذشتم ولی نشد هرگز — زفکر شعر نشد حاصلم فراغت بال
هزار بار از این شغل توبه کردم لیك — از آن نبود گریزم چو سایر اشغال

در اشعار عرفانی جامی زیاد تر شیوه مولانا جلال الدین بلخی و حافظ شیرازی دیده می شود و به اندازه‌ای در آن پیشرفت نموده است که انسان به شبهه می‌افتد که شعر با این همه لطافت و نازك خیالی ممکن است از حضرت جامی نباشد اما تخلص شان در آخر شعر آن را به اثبات می‌رساند. با وصف آن به صورت مجموعی نازك خیالی و باریك بینی و لطافت سبك دری خراسانی در اشعارش زیاد تر به چشم می‌خورد و این بیت حضرت جامی با همه شوخی و شیرین زبانی درذات خود فرد است

خلوتگه وصل است مکن بند قبا تنگ
کز پیرهنت هم من دلخسته به تنگم

در اشعار عرفانی جامی زیاد تر تمایل حضرت به طریقه ملامتیان دیده می‌شود و خواجه حافظ نیز به آن تمایل نشان داده اند:

وفا کنیم و ملامت کشیم و خوش باشیم
که در طریقت ما کافریست رنجیدن

از لاقیدی در لباس و در گفتار و کردار حضرت جامی را زیادتر به ملامتیان گرویده نشان می‌دهد از این که به نقشبندیه، مگر آن که حضرت دوستان زیادی در بین این طایفه داشته اند که خود را مفتخر بدان می‌داند.

دراین غزل حضرت جامی غم عشق که آن را زخم غم خوانده و غمزهٔ نگار و تیر

جفاودین و دل از دست دادن و فیض ابربهاربا پروردن خاک و گل همه را جزء جبر و اختیار کرده است:

در همه شهر دلی کو؟ که نه خون کردهٔ تست
یا درونی که نه از زخم غم آزردهٔ تست
جان زمژگان تو ریش است و دل از غمزه فگار
هر که را می نگرم تیر جفا خوردهٔ تست
پرده برداشتی از راز من ای چرخ فلك
آه از این بوالعجبی ها که پس پردهٔ تست
حرص نرگس نگر ای غنچه که با این زر و سیم
روز و شب چشم طمع دوخته بر خردهٔ تست
از نسیم گل و مل دین و دلم رفت به باد
آخر ای باد صبا این همه آوردهٔ تست
شُکرِ فیض تو چمن چون کند ای ابر بهار
که اگر خاك و گر گل همه پروردهٔ تست

در غزل زیر طرز سبك دری خراسانی جامی به نظر می خورد که با چه شیرین ادائی پیغام گل را به کرسی نشانده و کلمهٔ تنگ شدن و گل اندام و قباپوش همه و همه با قبای غنچه با چه نازك خیالی بر آورده شده است:

دوشم آورد از چمن باد صبا پیغام گل
گفت منشین بی قدح چون لاله در ایام گل
عشرت امروز با فردا میانداز ای حریف
نیست چندان فرصتی زآغاز تا انجام گل

نعرهٔ مستانه دارد همچو ما بلبل ولی
ما زجام گلرخی مستیم و او از جام گل
تنگ شد بی آن گل اندام قبا پوشم چمن
چون قبای غنچه آمد تنگ بر اندام گل
وام شد در دور گل جامی بهای نقل و می
دلق زهد اکنون گرو کن در ادای وام گل

در غزل زیر که من آن را خلوتگه وصل یاد کرده ام جامی چه تشبیهات شیرین مانند پای به سنگ خوردن، پای گذشتن ماندن و لنگ شدن و بلندی دیوارهای قلعه های بلند جام را به نظر می آورد و جنگیدن با در و دیوار. خلوتگه وصل که یکجا شدن را با یار و پس از آواز از پس دیوار و با در و دیوار به جنگ شدن به دست آورده و از جامی از سر خود گذشتن را تقاضا کردن و بدون درنگ آن را قبول کردن یکی از بهترین شعرهاست در سبك دری خراسانی:

دردا که در آمد به درت پای به سنگم / شد پای گذشتن ز سر کوی تو لنگم
در بسته و دیوار بلند است برون آ / کز تنگ دلی با در و دیوار به جنگم
اول رخ من زرد شد آنگاه به خون سرخ / سودای تو گرداند بسی رنگ به رنگم
خلوتگه وصل است مکن بند قبا تنگ / کز پیرهنت هم من دل خسته به تنگم
شد قامت من جنگ و نوای طربم نیست / سررشته وصل تو نیفتاد به چنگم
روی تو مرا آئینه صنع الهی است / گو خط: تو مپسند برآن آینه زنگم
گفتی که چو جامی زسر خود بگذر زود / در معرض حکم تو چه امکان درنگم

درغزل زیر حضرت جامی واسوخت وار با شیرین زبانی از دوست شکوه دارد و مباحثه عقل و عشق را که عقل نرسیدن دست گدارا با سلطان عشق مشکل می بیند و

عشق تنها در جستجوی لذت درد از هجر است که از وصل بهتر است:

ای زخاک قدمت چشم مرا بینائی
چشم بد دور ز روی تو که بس زیبائی
ای خوش آن دیده که اول به رخت می افتد
با مدادان که به صد جلوه برون می آئی
لطف و انعام تو عامست ندانم که چرا
هیچ گه بر من درویش نمی بخشایی
سوزِ من روشنت آن دم شود ای شمع چگل
که شبی سوخته باشی به غم تنهائی
گر نیرزم به جوابی چو سلامت گویم
چشم دارم که به دشنام زبان بگشائی
چند سودای بتان وای برین خون خوردن
تا بکی طعن کسان آه از این رسوائی
عقل گفتا نرسد وصل سلاطین به گدا
بیش از این در طلبش عمر چه می فرمائی
عشق فریاد بر آورد که ای عقل خموش
بس بود لذت درد طلب و جویائی
جامی از خیل سگان یارِ غلامان باشد
بندهٔ حلقه به گوش است چه می فرمائی

در غزل زیر حضرت جامی سوز عشق را با چه تعبیرات شیرین و عارفانه ادا نموده اند که هر بیت آن انسان را به عالم دیگر می برد:

لله الحمد که بعد از سفر دور و دراز

می کنم بار دگر دیده به دارِ تو باز

مژه بر هم نزنم پیش تو آری نه خوش است

که تو را چهره بود باز و مرا دیده فراز

تا شد آز عشق تو سر رشتهٔ کارم روشن

همچو شمعم هنری نیست به جز سوز و گداز

با وجود خم ابروی توام می خواند

زاهد بی خبر از عشق به محراب و نماز

لیك در شرع وفا نیست نمازی بِه از این

که نهم روی ادب پیش تو بر خاك نیاز

پی به توحید بَرَد از الفِ قامتِ تو

هر که ادراك حقیقت کند از حرف مجاز

در غزل زیر که مملو از نازك خیالی و لطافت شعریست حضرت جامی چه شیرین از مسلك شوریده دلان و آمد و شدشان در کعبه و میخانه وزمزم و مِی (۱) یاد کرده که مختص به عرفا می باشد:

---

۱ - میخانه باطن عارف کامل باشد که درآن شوق و ذوق و عواطف الهیه بسیارباشد و مِی نزد عرفا غلبه عشق را گویند. فرهنگ عرفاء سیدجعفر سجادی.

چون صـبـا شـانه در آن طرّهٔ خم در خم زد

سلك جـمـعـيت شـوريده دلان بر هم زد

تارِ هر مـو ز آمـد شد آن شـانه گـسـست

با رگِ جـانِ من آن را گـرهی مـحکم زد

تا ز راهت ننشـيند به رخ غـيـر غـبـار

مـردمش چشم من آب ازمـژهٔ پر نم زد

کـعـبـه مـيخـانه بُوَد چشـمـهٔ زمـزم خُم مِی

کـفن خـويش خـوش آن زنده کـه بر زمـزم زد

گـر به گـردِ لبِ جـان بخش تو بودی عـيـسی

با وجـود تو نيـارسـتی ازاحـيـا دم زد

عـيش پا بوس تو تا يافت به عـالم جـامی

پـشـت پـا بـر طـرب و عـيش همـه عـالم زد

غزلی که حضرت جامی رديف هنوز را تعقيب کرده‌اند يکی ازبهترين غزل‌ها در اين سلك است. ممكن صدها غزل به اين قافيه يابيد باز هم اين غزل عارف جای خود را دارد:

من به خـون غـرق و لب لعل تو در خنده هـنوز

زخم کـاريست و من از تيغ تو شـرمنده هـنوز

چه عـجب گـر بگدازم همـه بی تو چون شـمع

عـجب اينست کـه روز آيد و من زنده هـنوز

بس گرفتار که در راه وفایت شده خاک

سرو تا سایه بر آن خاک نیفگنده هنوز

سالك از ژندهٔ صد پاره به جائی نرسید ،

رشتهٔ مهرِ تو نا دوخته در ژنده هنوز

شاه را خاتم دولت ندهد نقش مراد

در نگین حرف تمنای تو ناکنده هنوز

جامی آزاد شد از بندگی خلق ولی

همچنان هست سگِ کوی تو را بنده هنوز

در غزل زیر حضرت جامی به چه شیوه‌ای سر تسلیم را به مقابل بیداد یار خود می گذارد و شعر جنبه واسوختی و امیدواری را داراست:

برمن از خوی تو هر چند که بیداد رود
چون رخ خوب تو بینم همه از یاد رود
گره از طرّهٔ مشگین مگشا پیش صبا
عمر صد دل شده مپسند که برباد رود
تا بکی عاشق دلخسته به امید وصال
شادمان سوی درت آید و نا شاد رود
نقش شیرین رود ازسنگ ولی ممکن نیست
که خیال رخش از خاطرِ فرهاد رود
خاك بادا سرِ من در رَهِ آن سرو روان
که گرفتاری من بیند و آزاد رود
دل به آن غمزه خون ریز کشد جامی را
صید را چون اجل آید سوی صیاد رود

در غزل زیر حضرت جامی یك شعر خیلی روان با نهایت لطافت و شیرین زبانی سروده اند:

دوستان بازم عجب کاری فتاد	دل به دام عشق خونخواری فتاد
جان رمید ار تن بکویش آرمید	از قفس مرغی به گلزاری فتاد
ما بلا خواهیم و زاهد عافیت	هر متاعی را خریداری فتاد
در حریم وصل محرم شد رقیب	دامن گل در کف خاری فتاد
عقل شد مفتون مشکین طره اش	ساده ای در دامِ طراری فتاد
چشم پوشیدم رخش دیدم به خواب	خفته ای را بخت بیداری فتاد
عمرها جامی وفا ورزید و مهر	کارش آخر با جفا کاری فتاد

حضرت جامی غزل زیر را به پیروی از پیرخود خواجه سروده و خیلی عالِی است:

مزرع سبز فلك دیدم و داس مه نو
یادم از کشتهٔ خویش آمد و هنگام درو

تاخم چرخ کهن باشد و جام مه نو
بهر جامی بودم خرقه به خمخانه گرو

صرصر قهر ازل گو بنشان مشعل مهر
بس بود تا ابد از شمع رخت یك پرتو

هرکس از جلوه گل فهم معانی نکند
شرح آن دفتر ننوشته زبلبل بشنو

زد مه روی تو خرمن فلك از مزرع خویش
گو به داس مه نو خوشهٔ پروین بدرو.

ترک چشم تو اگر هندوی خویشم خواند

در کشم تاج کیانی ز سرِ کیخسرو

دل بسی در پی مقصود دوید و نرسید

چند روزی تو هم ای اشك درین کوی بدو

جامی این مأمن اقبال نه جای من و توست

ختم شد رقعه اخلاص زمین بوس و برو

در غزل زیرحضرت جامی وحشتی از تنهائی دارد و این حال بر اکثر شعرا پیش آمده و آن را در رشته قلم آورده اند عارف ما این حالت انزوا را بسیار شیرین بیان کرده است:

نه نگاری که دل و جان به غمش یار کنم

عشق او هر چه کند حکم بر آن کار کنم

او زمن چون شود از گردش گردون شب تار

از فروغ رخ او شمع شبِ تار کنم

نه رفیقی که از اخلاق پسندیده او

مرهم سینه ریش و دل افکار کنم

نه حریفی که در آرد زدرم ساغر مِی

تا به آن کسب نشاطِ دل غمخوار کنم

نه ندیمی که چو دریای دلش موج زند

گوش جان را صدف لؤلؤ شهوار کنم

به از آن نیست که در گوشهٔ ویرانهٔ خویش

یا به دامان کشم و روی به دیوار کنم

جامی آسا چو دهد وحشت تنهائی روی

مونس طبع خود از دفتر اشعار کنم

دامن بر زدن یك اصطلاح عامیانهٔ فارسی دری خراسانی است به معنی در پی چیزی افتادن در غزل زیر حضرت جامی از این اصطلاح شیرین استفاده نموده است و این غزل تا آخر خیلی عالی و لطیف بیان گردیده است:

کیست می آید قبا پوشیده دامن بر زده
شکل شهر آشوب او آتش به عالم بر زده

کرده در دین مسلمانان هزاران رخنه پیش
هر خدنگ فتنه ای کز غمزه آن کافر زده

کی بر آید ماه با خورشید عالمتاب او
گر زند بر ماه تابان طعنه ای بر خور زده

رو براه از آمد اویم من بی صبر و دل
گرچه در هر گام راه بیدلی دیگر زده

درد سر کم ده طبیبا چون زمرهم خوشترست
زخم آن سنگی که دربانش مرا بر سر زده

دم بدم خون میرود از چشم پر نم تا مرا
بر رگ جان غمزهٔ خونریز او نشتر زده

هرکجا نوشیده جامی باده با یاران نخست
بوسه ها از شوق لعلش بر لب ساغر زده

در غزل زیر که من آن را میکدهٔ عشق نام گذاردم یك شعر کاملاً عارفانه جامی است که با بسیار لطافت و نازك خیالی سروده اند:

کشیده بود مه از حسن سر به چرخ برین — چو دید روی تو آمد ز آسمان به زمین
کمین چشم تو را بنده ایم بهر خدای — مپوش چشم عنایت زبندگان کمین
شمیم زلف تو شد همدم نسیم شمال — زرشك نافه به صحرا فکند آهوی چین
زخود روم چو تو آئی و حال من بینی — وگر زمن نشود باورت بیا و ببین
منم به میکده عشق گشته مفلس و عور — نه جان بجان، نه جانان نه دل بدست نه دین
مبین حقارت جامی که در هوای قدت — همای همت او طایریست سدره نشین

در غزل دیگر حضرت جامی از متاع صومعه و فضیلت عشق و پیر مغان و وحدت با کثرت را با قیاس از بحر و حباب خیلی عالی سروده اند که از شعر شیوای خواجه حافظ پیروی شده است:

«صبحست ساقیا قدحی پر شراب کن
دور فلك درنگ ندارد شتاب کن»

صوفی متاع صومعه رهن شراب کن — پیرانه سر تلافی عهد شباب کن
مستم ز نشئهٔ مِی عشقِ پَری وشی — بر یاد لعلش از دو سه جامم خراب کن
عیب است لاف عشق جوانان و عهد شیب — موی سفیدم از می گلگون خضاب کن
بدنام شهر و رانده و رسوای عالمیم — ای پارسا زصحبت ما اجتناب کن
کسب کمال و فضل فضولیست ای پسر — از عاشقان فضیلت عشق اکتساب کن
معنی یکی است گرچه صور مختلف فتاد — این نکته را قیاس ز بحر و حباب کن
جامی جناب پیر مغان قبله دعاست — هر چیز کا لتماس کنی زان جناب کن

درغزل زیر حضرت جامی باز شعر شیوای خواجه را پیروی کرده و خوب سروده اند:

«رفتم به باغ تا که بچینم سحر گلی — آمد به گوش ناگهم آواز بلبلی»

رفتم به باغ سرو خرامان من نبود — وآن نو شگفته غنچهٔ خندان من نبود
چون ابر نوبهار به هرسو گریستم — کان سرو پیش دیدهٔ گریان من نبود
نگشاد دل زلاله مرا زانکه بی رخش — داغ غمی نماند که بر جان من نبود
از جیب غنچه کآب لطافت همی چکید — جز خون دل چکیده به دامان من نبود
مرغ چمن گرفت سر خود فغان کنان — کورا سرِ شنیدن امکان من نبود
هرجا نمود جلوه بتی بر سمند ناز — جانم زرشك سوخت که جانان من نبود
جامی بگوی بهر چه ماندی ز دوست باز — من چون کنم که بخت به فرمان من نبود

در قرن نهم سلاطین و شاهزادگان تیموری به شعرا و ادبا احترام زیادی قایل بودند. و حضرت جامی که طول عمرشان با سلسله شاهان تیموری و شاهزادگان و وزرای دانشمندشان سپری شده است درزیر سایه پر عطوفت ایشان حیات خود را به سرمی برد. برای جامی که یکی لزبزرگترین عارفان و ادیبان وقت خود بود موقعیتی داده شده بود تا در این راه پیش رود و آثار زیادی از خود باقی گذارد. بیشتر آثار جامی به زبان فارسی به نظم مثنوی در آورده شده است و حضرت شان در این طرز اشعار دست طولانی داشتند و از استادان بزرگ مانند نظامی گنجوی و امیر خسرو دهلوی پیروی نموده اند و آن را به ذروهٔ ارتقای آن رسانیدند. آن حضرت تحت نظم موزونی دورهٔ شعر و شاعری شان را شرح داده اند که نشر آن از زبان خود شاعر موزون تر به نظر می رسد:

زدم عمری از بی مثالات مثل — سرودم به وصف غزالان غزل
دم از ساده رویان رعنا زدم — غزل را زمه خیمه بالا زدم
نمودم ره راست عشاق را — ز آوازه پر کردم آفاق را
به قصد قصاید شدم تیز کام — به آمد به نظم معمام نام
زبیچارگی ها دراین چارسوی — به نظم رباعی شدم چاره جوی
کنون کرده ام پشت همت قوی — دهم مثنوی را لباس نوی
کهن مثنوی های پیران کار — که ماندست از آن رفته گان یادگار
اگرچه روان بخش وجان پروراست — در اشعار نو لذت دیگر است
نظامی که استاد این فن وی است — در این بزمگه شمع روشن وی است
زویرانهٔ گنجه شد گنج سنج — رسانید گنج سخن را به پنج
چو خسرو به آن پنج هم پنجه شد — وزآن بازوی فکرتش رنجه شد
کفش بود از آن گونه گوهر تهی — دهش ساخت لیك از زر دهد هی
زر از سیم هر چند بهتر بود — بسی کمتر از دُر و گوهر بود
من مفلسِ عور دور از هنر — نه در حقه گوهر نه در صره زر

در این کارگاه فنون و فسوس
ز مس ساختم پنج گنج فلوس

من و شرمساری زده گنج شان
که این پنج من نیست ده پنج شان

ولی داشت چون زورِ پایم قوی
زدم گام همت به چابك روی

گشادم به مفتاح عزم درست
درِ گنج گفتار را در نخست

زلب تحفه آوردم احرار را
به کف سبحه بسپردم ابرار را

وزآن پس چوکلك تصرف زدم
رقم بر زلیخا و یوسف زدم

چو طفلان ز نِی چون فرس ساختم
به لیلی و مجنون فرس تاختم

چو زین چار شد طبع من کامیاب
کنون آورم رو به پنجم کتاب

به یك رشته خواهم چو گوهر کشید
خرد نامه ها کز سکندر رسید

خردنامه‌زان اختیارمنست
که افسانه خوانی نه کار منست

ز اسرار حکمت سخن راندن
به از قصه‌های کهن خواندن

زبهرام گورش نراندم سخن
نکشتم به باغ خود آن سرو بن

چو معمورۀ عمر شد خاکبود
زمعماری هفت پیکر چه سود

در آن بحر یك مثنوی داشتم
که تخم حقایق در آن کاشتم

همه نکته‌های حکیمان دین
حکایات ارباب کشف و یقین

چو آن گوهر بود از آن بحر ژرف
مکرر نراندم در آن بحر حرف

چو افتاد بی او به کارم خلل
تلافیش کردم به نعم البدل

شدم در دگر بحر گوهر فشان
و زآن کردم ابرار را سبحه خوان

دریغا که بگذشت عمر شریف
به جمع قوافی و فکر ردیف

کند قافیه تنگ بر من نفس
از آن چون ردیفم فتد کار بس

حضور دل از دست دادم به نقد
که بکر سخن را در آرم به عقد

رمید آن زمن وان نگردید رام
گرفت این هوا وان نیامد بدام

یکی از فضایل و کمالات حضرت جامی همانا دسترسی اوست بر آداب زبان عرب و تبحر وی در علوم ادبی عربی و از تألیفاتی که به این زبان آورده آشکار و هویدا است.(۱)

«دست بلندی که مولانا در علوم تفسیر و لغت و حدیث و شعر داشت همه جا به کلام فارسی او هم از حیث ترکیب جمل و کلمات و هم از حیث اتخاذ مطالب و معانی زینت و کمالاتی دیگر بخشوده است و ادب عربی برای او گنجینه ای وافر و خزینه ای کامل بوده است که همیشه از آن مخزن لئالی آبدار و جواهر رنگارنگ به بساط دانشوری خود می افشاند و از این حد نیز تجاوز فرموده در بعضی از فنون مذکور کتبی به رشته تألیف در آورده که هنوز به یادگار آن استاد باقی و بر قرار است.

و عجب نیست که خراسانی زاده ای در فنون عربیت همدوش اساتید عراق و سوریه و مصر باشد. غزلیات ملمع او که با مصاریع و ابیات عربی آمیخته است بهترین شاهکار و زیبا ترین نمونه از اختلاط و امتزاج این دو زبان می‌باشد که در طبع غرای استاد جام مولودی به وجود آورده که دارای فصاحت و بلاغت کلام او می‌باشد»

---

۱ – نورالدین عبدالرحمن جامی، تألیف علی اصغر حکمت

باب هشتم
آثار جامی

حضرت عبدالرحمن جامی به قراری که تذکره نویسان می نویسند اوقات زندگی پربهایشان را به تألیفات و تصنیفات و ترجمه ها و شرح نکات مهم ادبی و سرودن اشعار پربها و لطیف وقف نموده اند. و جمع آن ها را تا ۴۵ یا ۴۷ جلد شمرده اند. از آن جمله نفحات الانس شان که حاوی شرح احوال و زندگی پانصد و هشتاد و دو تن از رجال بزرك صوفیه و نساء عارفات است. مشهورترین اثرشان می باشد. و دیگر اثر مشهورشان عبارت از سلسه الذهب، سلامان و ابسال، تحفة الاحرار، یوسف و زلیخا، لیلی و مجنون، نقدالنصوص و دیوان و دیگر اشعارشان و بهارستان.

سلسله الذهب مثنوی است به بحر خفیف « فاعلاتن مفاعلن فعلن» به اسلوب حدیقه حکیم سنائی و جام جم اوحدی و اهدا شده است به نام سلطان حسین بایقراء که مطلع آن این است:

لله الحمد قبل کل کلام   به صفات الجلال والاکرام

این اثر جامی دارای مضامین عالیه عرفانی و اخلاقی است و در دفتر دوم آن در بیان درس عشق روحانی و حقیقی با این بیت آغاز می‌شود:

بشنو ای گوش بر فسانهٔ عشق　　از صریر قلم ترانهٔ عشق
قلم اینك چو نِی به لحن صریر　　قصهٔ عشق می کند تقریر

در هر فصل بخشی از مباحث محبت الهی و عشق معنوی را بیان فرموده در آن نکات لطیفه و مباحث ظریفه سخن رانده است و تعدادی از بزرگان صوفیه را نام برده و در دفتر سوم کتاب جامی زیاد تر از سیاست مداری و ملك داری و ستایش عدل و داد و نصیحت سلاطین است.

اینك نمونه ای از عرفان جامی که راجع به شیخ ابوسعید ابوالخیر عارف بزرگ سروده اند:

شیخ مهنه که بود پیوسته　　از من و مای خویشتن رسته
صد حکایت زخویش وا گفتی　　لیك هرگز نه من نه ما گفتی
رفتی اندر صف صفا کیشان　　بر زبانش به جای من ایشان
بود بروی شهود حق غالب　　دید خودرا زچشم خود غایب
گر تو گوئی که شیخ دین زچه رو　　لفظ ایشان وظیفه ساخت نه او
گویمت زانکه لفظ او مطلق　　هست اشارت سوی هویت حق
پیش چشم شهود دیده وران　　محو باشد هویت دگران
در عبارت چو او و هو رانند　　غرض از او وهو همو دانند
نیست مشهود جز هویت او　　لاهو فی الوجود الاّ هو
سلسلة‌الذهب

قصه سلامان و ابسال
از حضرت جامی

حضرت جامی قصه سلامان و ابسال را از دو شرحی که امام فخر رازی و خواجه نصیرالدین طوسی بر اشارات شیخ الرئیس ابوعلی ابن سینا نوشته اند اقتباس فرموده و قصه را با اینِ حمد و ثنا چنین آغاز نموده اند:

ای بیـادت تازه جـان عـاشـقـان — زآب لطفت تر زبان عـاشـقـان
از تو بر عـالم فـتـاده سـایه ای — خـوبرویان را شـده سـرمـایه ای
عـاشـقـان افـتـادهٔ آن سـایه اند — مـانده در سـودا از آن سـرمـایه اند
تـا زلیلی سرّ حـسـنت سـر نزد — عـشق او آتش به مـجنون در نزد
تـا لبِ شـیـرین نکردی چون شکر — آن دو عـاشق را نشـد پرخـون جگر
تـا نشـد عـذرا زتو سـیـمین عـذار — دیدهٔ وامق نشـد سـیـمـاب بار
گفت و گوی حسن و عشق ازتست و بس — عـاشق و مـعـشـوق نبـود جـز تو کس

می بینید که حضرت جامی شروع قصه سلامان و ابسال را باعشقی که پروردگار در وجود ایشان آزموده آغاز می‌نماید که با قصه دو شوریده و دو عاشق متن اثرش خیلی عالی و به جا است و با یك غزل عرفانی چنین ختم می‌کند:

جلوه گــــر در صـــورت عـــالم توئی　　خـــرده دان از کـــســـوت آدم توئی
در حـــریم تو دوئی را بار نیـــست　　گـفت وگـوی اندك و بسـیـار نیـست
از دوئی خـــواهم کـــه یکتـــایم کنی　　در مـــقـــامـــات یکی جـــایم کنی
گـر منم این علم و قـدرت از کـجـاست　　ورتوئی این عجز و پستی از که خاست

شروع قصه با این همه وجد از عشق و توحید مقام عالی حضرت جامی را در عرفان آشکار می سازد

تحفة الاحرار جامی

با این بیت شروع می‌شود:

گنجینهٔ اسرار کمالش مائیم　　آئینه انوار جمـالش مـائیم
دور افگن استارجلالش مائیم　　دستان زن اوتار نوایش مائیم

و یادی از مخزن الاسرار حکیم نظامی و مطلع الانوار امیرخسرودهلوی نموده می‌فرماید:

زدی جـامی بدین چنگ شکستـه　　به مـضـراب فنا تارش گـسـسـتـه
نوایی از مــقــام بی مــقــامی　　بلـنـد آوازه در بی نـنـگ و نـامی
در این وحشت سرای پر علائق　　سـمـا ع این نوا را نیـسـت لایق
جـز آن کس کـز نوای بی توانی　　کند فــهـم رمــوز آشنـائی
به سـمع مکرمت مـسـمـوع بادا　　به حـسن مـغـفرت مـشـفـوع بادا

و در ختم کتاب چنین می نویسد:

خامه چو بر موجب جف القلم / خشك نيفتاد ازين خوش رقم

بهر دعا از نسب ام الكتاب / حرف سَفاك اللبس آمد جواب

روح امين دست به آئين گشاد / چرخ برين سبحهُ پروين گشاد

گوهر از آن سبحه بپايش فگند / در قدم عاليه سايش فگند

گفت جزاك الله ازاين تحفه پاك / از تو به سجاده نشينان خاك

نقش شفاخانه عيسى است اين / يا رقم خامهُ معنى است اين

غنچه اى از گلشن ناز آمده / يا گلى از گلبن راز آده

حرف كش دفتر فرزانگى است / تازه كن مايهٔ ديوانگى است

قفل كشاى در كاخ صفاست / عطر فزاى گل شاخ وفاست

صبح طرب مطلع انوار اوست / جيب ادب مخزن اسرار اوست

تا آخر

کتاب یوسف و زلیخای حضرت جامی به این شعرشروع می شود

الهی غنچهٔ امید بگشای — گلی از روضهٔ جاوید بنمای
بخندان از لب آن غنچه باغم — و زین گل عطر پرور کن دماغم
درین محنت سرای بی مواسا — به نعمت های خویشم کن شناسا
ضمیرم را سپاس اندیشه گردان — زبانم را ستایش پیشه گردان
زتقویم خرد بهروزیم بخش — به اقلیم سخن فیروزیم بخش
دلی دادی ز گوهر گنج در گنج — زکنج دل زبان را کن گهر سنج
گشادی نافهٔ طبع مرا ناف — معطر کن ز مشکم قاف تا قاف
زشعرم خامه را شکر زبان کن — زعطرم نامه را عنبر فشان کن
سخن راخودسرانجامی نماندست — وزآن نامه بجز نامی نماندست
در این خمخانهٔ شیرین فسانه — نمی یابم صدائی زان ترانه
حریفان باده ها خوردند و رفتند — تهی خمخانه ها کردند و رفتند
ببینم پخته ای زین بزم خامی — که باشد بر کفَش زان باده جامی
چو رفت ازدست خم و جام ساقی — به ما جز غم نمانده هیچ باقی
بیا جامی رها کن شر مساری — زصاف و درد پیش آرهرچه داری

و با این شعر کتاب یوسف و زلیخا را خاتمه می دهد:

به حمدالله که بر رغم زمانه — به پایان آمد این دلکش فسانه
دلم کز نظم سنجی در غنا بود — زفکر قافیه در تنگنا بود
بیفکند از کف فکرت ترازو — نشست از نظم سنجی سست بازو
ز دیوار فراغت بافت پشتی — به راه نرمی افتاد از درشتی
سرم بر داشت از زانو گرانی — سبك شد خاطر از بار گرانی

تا آخر

لیلی و مجنون

لیلی و مجنون تألیف حضرت جامی عشق نامه ایست پرشور و طرب انگیز به بحر هزج مسدس «مفعول مفاعلن فعولن» به وزن اسلوب لیلی و مجنون نظامی و امیر خسرو دهلوی سروده شده است

ای خاک تو تاج سر بلندان　　　مجنون تو عقل هوشمندان

این که حضرت جامی دو اثری را که توسط دو شاعر خوش ذوق و سلیقه دنبال کرده است البته از خود اطمینان داشته است که چیزی که می نویسد بی جا و بی معنی نیست. در این جاست که ضرورت می افتد که شخصی مدقق و محققی این کار را برذمّه بگیرد تا نوشته هائی که حضرت جامی در این مورد کرده است با آثار پیشین سرداده نظریه خود را بنویسد:

در این جا چند سطری از اشعار این کتاب را نقل می‌کنیم:

خر گم شده:

آرند که واعظی سخنور　　　بر مجلس وعظ سایه گستر
از دفتر عشق نکته می راند　　　رافسانهٔ عاشقی همی خواند
خرگم شده ای بر او گذر کرد　　　وزگم شدهٔ خودش خبر کرد
زد بانگ که کیست حاضرامروز　　　کز عشق نبوده خاطر افروز
نی محنت عشق دیده هرگز　　　نی جورِ بتان کشیده هرگز
برخاست زجای ساده مردی　　　هرگز زدلش نزاده دردی
کان کس منم ای ستوده دهر　　　کز عشق نبوده هرگزم بهر
خرگم شده را بخواند کای یار　　　اینك خر تو بیار افسار

نوشتن مجنون نام لیلی را در ریگ

یك روز برهنه تن چو خامه
از صفحهٔ ریگ کرده نامه

زانگشت بر آن قلم همی زد
لیلی لیلی رقم همی زد

بر یاد دو زلف مشگ فامش
می کرد نظارهٔ دو لامش

بر ریگ چو نام او نوشتی
وز رشح جگر به خون سرشتی

از سیل مژه بشستی اش پاك
باز از هوس دل هوسناك

آن طرفه رقم ز سر گرفتی
زآن وایهٔ خویش بر گرفتی

این بود تمام روز کارش
سرمایهٔ عیش روزگارش

عشق پاك

در خطهٔ این خط مجازی
نیکو هنریست عشق بازی

لیکن همه کس به آن سزا نیست
هر منظر خوب دل گشا نیست

معشوق نکو سرشت باید
این کار ز اهل زشت ناید

نقدالنصوص و فی شرح الفصوص

این اثر حضرت جامی یکی از بهترین آثاریست در عرفان که از کتاب نقش الفصوص تألیف امام محی الدین محمدبن علی بن العربی را به تصحیح عبارات ساده و توضیح اشارات بی تکلف و تصرف با آوردن کلمات سایر مشایخ و تزئین اشعار بلند پایه عارفانه آن را به سر رسانده اند.

حضرت جامی این اثرخود را با این مثنوی اختتام بخشیده اند:

پیوست به خوش ترین سرانجام
درهشتصد و شصت و سه به اتمام

آسوده بتان غصه فرسود
زان بار که بردی از قلم سود

ز آسیب خراش رست نامه
وز زخم تراش جست خامه

بنهاد دوات عنبرین دم
مهری بدهان خویش محکم

یارب به کمال بی نیازیت
یارب به وفور کارسازیت

کز راقم این خجسته دفتر
وز ناظم این ستوده گوهر

گر شد حرفی به سهو مرقوم
یا خود حرفی ز جهل منظوم

منویس به لوح اعتبارش
در سلك عمل مکن شمارش

از بزم صفا و شادکامی
یك جام حواله کن به جامی

زآن جام مدام مست وواله
دارش به محمد و آله



بهارستان جامی

این کتاب را حضرت جامی به تقلید از گلستان سعدی برای پسر ده ساله اش ضیاء الدین یوسف به منظور آموختن کلام عرب و آموختن فنون ادب نوشته است. اگر چه جامی در مقدمه کتاب آورده:

گذری کن بر این بهارستان   تا به بینی در او گلستان ها
در لطافت به هر گلستانی   رسته گل ها دمیده ریحان ها

این چیزیست که جامی خودش می گوید اما گلستان و بوستان سعدی که شیخ اجل آن را نیز به منظور تدریس نوشته است بدل ندارد. بهارستان جامی برای پسر ده ساله اش مطبوع است نه با همسری با گلستان سعدی.
اکثر لطایف و قصه ها از افسانه های زبان عربی که حضرت جامی آن را به فارسی ترجمه کرده اند، احتوا می کند.

